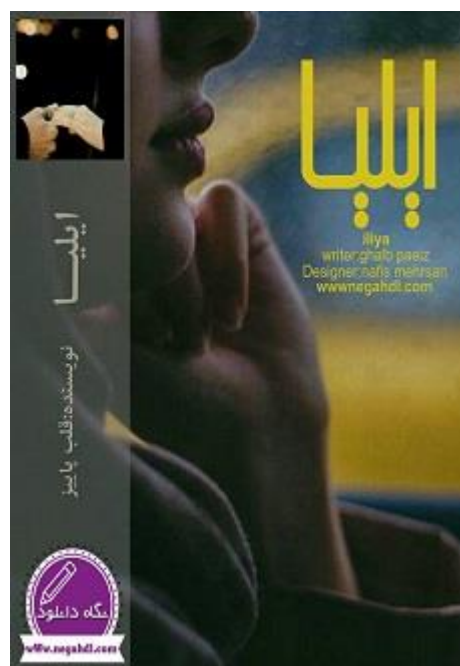


رمان ایلیا جلد اول | قلب پاییز کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: ایلیا

نام نویسنده: قلب پاییز

ژانر رمان: عاشقانه, اجتماعی, غمگین, ازدواج اجباری

مقدمه :

خوشبختی ملاقات دوباره ی چشمان توست حتی اگر در نگاه تو تصویری از باهم بودنمان نباشد....

به نام خدا...!

.. فصل اول: چشمان خسته اش را به در دوخت.. بغض گلویش را گرفته بود و نمی گذاشت به راحتی نفس بکشد... دستی به چشمان ملتهب و خسته اش کشید... چرا کابوس ها رهایش نمی کردند؟ دوست داشت به خوابی ابدی فرو رود... خوابی که در آن خبری از مشکلات نباشد... خوابی سراسر آرامش... دستی به موهای آشفته و ریش های بلندش کشید... و از جا برخاست... تحمل این خانه برایش دشوار شده بود... به جای جای آن که می نگریست خاطرات قد علم میکردند و مانند خوره تمام وجوداش را می خوردند... آن قدر حواس اش در پی مشکلات

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

اخیرشان بود که متوجه آمدن برادرش `احسان` نشد... احسان نگران او بود... دیگر نمی دانست چکار کند تا او را از این حال و هوا در بیاورد... دستش را روی شانه ی مردانه ی او گذاشت و به آرامی فشرد...
_چرا تموم نمیکنی این عذاب رو؟ به طرف احسان برگشت و پوزخندی تلخ تر از زهرزد.

. +چطوری تموم کنم؟ اصلا چی رو تموم کنم؟ احسان از پوسته ی مهربانی اش خارج شد...دیگر نمی توانست او را این گونه ببیند.

.. فریادکشید:بس کن بس کن. می فهمی؟ تحملت برای همه ی ما سخت شده.. دیگه نمیتونیم تحملت کنیم... ایلیا چشمان اشکی اش را به چشمان سرخ از خشم برادر بزرگترش دوخت... چیزی نگفت انگار که لبانش را به هم دوخته بودند... دست احسان را از روی شانه اش برداشت...

+خسته شدید؟من هم خسته شدم... نترس برادر من راحتون میکنم... گفت و با شتاب به طرف اتاق اش پرواز کرد... احسان نیز با نگرانی به دنبال او روان شد... قصد او این نبود که ایلیا را این گونه آشفته کند... دست اش را بر روی در نیمه باز اتاق او گذاشت و با نگرانی به کارهای او چشم دوخت...اما ایلیا در این دنیا نبود...با جدیت مشغول جمع کردن وسایلش بود... احسان دیگر نمی توانست لب از لب باز نکند...و فقط با بی تفاوتی نظاره گر باشد... _داری چیکار میکنی ایلیا؟ جز این سوال چیزی به ذهنش خطور نکرد تا بپرسد....

ایلیا جدی گفت:نمی بینی؟دارم ترکتون میکنم... احسان تک خنده ی عصبی زد...

_شوخی خیلی مسخره ای ایلیا... دست از کار کشید و با جدیت به احسان خیره شد...

+من کاملا جدی هستم احسان... بلند شد و رو به روی برادرش ایستاد... خیلی وقت پیش باید این کار را میکرد... باید از همان اول از این خانه می رفت... ولی با شنیدن حرف های احسان تازه به خودش آمده بود... اری احسان خوب تلنگری به او زده بود... نمایشی دست روی پیراهن احسان کشید... و یقه ی لباسش را مرتب کرد...

+زودتر از این ها باید اینکار رو میکردم... خیلی زودتر... دوباره برگشت و به کار قبلی اش مشغول شد... احسان کلافه به او خیره شده بود... نمی دانست چطور جلوی او را بگیرد... اما شاید چند روز تنهایی به ایلیا این امکان را میداد تا به خودش بازگردد...تا از این اتفاق ها به راحتی کنار بیاید... راحت نبود اما... دندان قروچه ای کرد و جلوی خودش را گرفت تا چیزی نگوید که باعث ناراحتی برادرش که برای او عزیزترین بود شود... از اتاق ایلیا بیرون زد... دوست نداشت موقعی که ایلیا آن ها را ترک میکند شاهد باشد... پلک های خسته اش رو روی هم فشرد و قطره اشکی که از چشمهایش جاری شده بود ربا سرانگشتان مردانه اش گرفت... خود را به اتاق مادرش رساند... و به او که رنجور و مریض روی تخت افتاده بود چشم دوخت... تا الان چطور توانسته بود دوام بیاورد خودش هم درعجب بود... صدای در خبر از رفتن ایلیا می داد... او هم رفت و تنهایشان گذاشت؛اما امیدوار بود که او باز هم برمیگردد... اری او را می شناخت... برادرش این طور نبود....

در کوچه و خیابان سرگردان شده بود... نمی دانست کجا رود؟ اما مطمئن بود کار خوبی کرده.. و اصلا پشیمان نبود... آنقدر راه رفت که از نفس افتاد... ساک کوچکش را به آن یکی دستش داد و خیره به مردمی که با خیالی اسوده در خیابان تردد میکردند چشم دوخت... حسرت خورد... چرا نباید زندگی او هم اینگونه باشد؟ روی جدول نشست و زانوی دردناکش را به آرامی فشرد... مردمی که از روبه روی او رد می شدند با تعجب به چهره اش خیره می شدند... نمی دانست چهره اش آنقدر تاسف بار شده که آن ها اینگونه با ترحم به او می نگرستند... آنقدر نگاه ها ملموس بود که نزدیک بود از کوره در برود... اما به سختی جلوی خود را گرفت آن ها که گناهی نداشتند آن ها که مسئول مشکلات آن ها نبودند؛ بودند؟؟ بعد از این که کمی به پاهای خسته اش استراحت داد از جا برخاست... تلفن همراهش را برداشت و روی اسم نزدیک ترین دوستش نگه داشت... تردید داشت.. ولی چاره ی دیگری هم برایش باقی نمانده بود... تردید را کنار گذاشت و شماره اش را گرفت... بعد از هشت بوق دیگر داشت از جواب دادنش مأیوس میشد که او جواب داد...

__ به ایلیا جان سلام خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی بی معرفت... ایلیا کلافه با انگشت اشاره اش چشم خود را مالش داد...

+سلام یاسر خوبی خودت؟ من هم خوبم ممنون...

__ اخ خوب از جواب دادن به سوالم در رفتی ها ولی اشکال نداره همین که تلفن کردی کلی برام ارزش داره...

اگر حالش مساعد بود حتما او هم گله می کرد و می گفت تو چه را حالی از من نپرسیدی؟ در آن روزهای سخت که من در باتلاق مشکلات دست و پا میزدم کجا بودی؟ اما لب فرو بست و هیچ کدام از گلایه هایش را بر لب جاری نکرد... این همه حرف در دلش اهی جانسوز بود که از اعماق قلبش کشید...

__ کجایی پسر خوابیدی؟ با صدای یاسر به خود اش آمد...

+نه، نه یک لحظه حواسم پرت شد...

__ اووو حالا به کی پرت شد؟؟ عصبی شده بود در آن شرایط دیگر ظرفیت شوخی ها بی پایه و اساس یاسر را نداشت...

+یاسر برای دوستت جایی داری؟ با این حرف لحن یاسر جدی شد

__ چی شده مگه؟ در حالی ارام ارام قدم میزد گفت +داری یا نه جواب سوالم رو بده...

__ بیا اینجا ببینم چه مرگنه بعد رو در رو بهت میگم... ایلیا باشه ای گفت و بی حواس بدون اینکه به او فرصت خداحافظی دهد تلفن را قطع کرد... * * *

سرش را روی شیشه ماشین تکیه داده بود و با حسرت به بیرون خیره شده بود... چهل روز از مرگ پدرش گذشته بود اما این داغ مانند روز اول برایش تلخ بود... باید اندکی تسکین میافت اما هیچ اتفاقی نیوفتاده بود...

_اقا اقا؟

گیج سرش را به طرف راننده ی تاکسی برگرداند و به او خیره شد...

_رسیدیم اقا...

با این حرف تازه متوجه شد که ماشین متوقف شده است... سری تکان داد و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین خارج شد... چشمش به سوپر مارکت روبه رویش افتاد... یاسر آن قبل ترها می گفت سیگار به او آرامش میدهد، او هم امتحان می کرد شاید لحظه ای به آرامش می رسید البته به آرامش رسیدن برای او خوابی محال بود... به مغازه رفت، و بدون اینکه سلامی دهد از صاحب مغازه بسته ای سیگار طلب کرد..

_چه مارکی باشه؟ سری تکان داد مگر فرقی هم میکرد؟

با لحنی که از سرمای زمستان هم سرد تر بود پاسخ داد...

+فرقی نمیکنه..

. فروشنده هم گران ترین سیگار را از قفسه ی سیگار ها انتخاب کرد و روی پیشخوان گذاشت... فندکی ساده هم خرید و پس از حساب کردن اجناس خریداری شده از مغازه بیرون زد... مقابل در مغازه ایستاد و ساک اش را روی زمین گذاشت... پاکت سیگار را گشود و سیگاری آتش زد... سیگار را روی لب هایش گذاشت و پک محکمی به آن زد... اما وقتی که خواست حجم دود را خارج کند به شدت به سرفه افتاد... گلویش به شدت به سوزش افتاده بود... دستی روی سبک گلویش کشید و به رو به رویش خیره شد... باز امتحان کرد و بعد از اتمام چهارمین نخ دیگر آمتور نبود... پاکت سیگار را درون ساکش پرت کرد... و با بی حوصله گی زیپ ساکش را بست... با صدای sms از فکر های درهم و برهمش بیرون آمد و دست در جیب کرد و تلفنش را برداشت... اسم احسان به او دهن کجی کرد... اما در مراسم نبود تنها کسانی که برایش مانده بودند را اذیت کند... sms را گشود و با خواندن متن چهره اش لحظه به لحظه درهم تر می شد... مضمون پیام برادرش چنین بود: ایلیا بیا بیمارستان... زود باش از بستگان قاتل بابا او مدن و خونه باعث شدند مامان سخته کنه خودت رو برسون... هرچه زودتر... دست اش شروع به لرزیدن کرد... نه او دیگر نمی توانست داغ دیگری را هم تحمل کند... دستپاچه به طرف خیابان رفت و بعد از پنج دقیقه ی پر از اضطراب ماشینی دربستی گرفت... خود را درون ماشین پرت کرد و به راننده غرید

+زودتر لطفا...

و راننده هم خونسرد نگاهی به چهره ی برافروخته او کرد و بعد از گفتن چشمی سرعت را زیادتر کرد...

***** با چه مکافاتی خود را به بیمارستان مورد نظر رسانده بود... آنقدر اضطراب داشت که نزدیک بود قلب اش از کار بیوفتد... بعد ازدادن مشخصات مادرش به مسئول آن جا و پرسیدن شماره ی اتاق دوان خود را به اتاق کذا رساند... دلش در هم پیچید... نگاهش در نگاه دختری آشفته حال گره خورد اما رویش رو را بی تفاوت برگرفت و با سرعت زیاد خود را داخل اتاق انداخت... قلبش محکم در سینه می کوبید... احسان با دیدن او با آن حال بد به هول و ولا افتاد... با شتاب به طرفش رفت...

_حالت خوبه ایلیا؟ لب های خشک اش را با زبان تر کرد... و فقط توانست بگوید: ماما؟ حالش چگونه؟ چشمان احسان غمگین شد...

_خدارو شکر هیچی نشده فشارش رفته بود بالا الان هم که خواب رفته... ایلیا دستش را به سرش بند کرد... آن ها چه از جان اشان می خواستند؟ پدرشان را گرفتند و آن ها را یتیم کردند بس نبود و حالا نوبت مادر بیچاره اشان رسیده بود؟؟؟

+ تو که گفתי سخته کرده؟ چشمان احسان رنگ شرمندگی به خود گرفت... سرش را پایین انداخت

_انقدر هول شده بودم که نمیدو نستم چی به چیه... به برادرش حق میداد... خود او هم هول شده بود... دستش را مشت کرد...

+ کی اومده بود خونه کی باعث حال بد ماما شد...؟ چهره ی احسان متعجب شد

_ الان کسی پشت در نبود یا همین اطراف...؟ ذهن ایلیا فلش بک زد..

اری نگاهش در نگاه دختری آشفته حال گره خورده بود....

به سرعت اخمی به چهره نشانده..

+اره دیدم یه دختره بود اونو؟

_اره دخترشه...

بعد از شنیدن این حرف با شتاب از جایش بلند شد..

_چی شد؟

جوابی به سوال احسان نداد و از اتاق خارج شد... با چهره ای خشمگین دنبال آن دختر میگشت... دختر قاتل پدرش... و بعد از این اینکه خارج شد هم او را یافت... با قدم های محکم به سمت او رفت... نفس بعد از دیدن آن مرد با آن هیبت وحشتناکش که به سمت او می آمد با ترس بلند شد و نگران به او خیره شد... حدس آن که او یکی از ولی دم باشد چندان مشکل هم نبود... مرد با آن ریش های بلند و هیكلی چهارشانه ترسناک مینمود... دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با خوردن سیلی محکم به سمت چپ صورتش حرف در دهانش ماسید... دستش

را روی صورتش گذاشت... بغض کرده بود... چرا زندگی اشان به یکباره از این رو به آن رو شده بود؟؟ صدای داد مرد ترسناک مقابلش او را از جا پراند...

+اون بابای بی همه چیزت سبب مرگ پدرم شد و تو دختر اون کثافت داشتی باعث شدی مادرم بمیره اره؟؟ نفس بی قرار شد... به پدر عزیز تر از جانش می گفت کثافت!!!؟؟ چطور به خودش حق میداد با این لحن سخن بگوید... نه او نمی گذاشت هیچ کس به پدرش توهین کند... هیچکس دستش را بلند کرد و خواست جواب این بی حرمتی را بدهد که ایلیا دستش را خوانده و به سرعت چهار انگشت مردانه اش را دور مچ دست ظریف نفس حلقه کرد و چشم غره ی وحشتناکی به او رفت... +تو دختره ی پاپتی میخوای توی صورت من بزنی اره؟ نشونت میدم،،وقتی اون بابای از لجن بدترت رفت بالای دار اون وقت که می فهمید یک من ماست چقدر کره میده... بعد دست نفس را با شتاب رها کرد و با انگشت اشاره اش به رو به اشاره کرد...

+حالا هم هری... نفس آب دهانش را قورت داد و با چشمانی معصوم به چشمان ایلیای افسارگسیخته نگریست... نمی توانست با این بی ملاحظه گی هایش جان پدرش را بیش از این در خطر بیندازد... سعی کرد لحنش به اندازه ی کافی ترحم انگیز باشد...

_اقای سلطان آبادی بهتون التماس می کنم رحم کنید... اخه با قصاص شدن پدر من او بنده ی خدا که بر نمیگرده...

+خفه خون بگیر...

ایلیا حتی نمیخواست به خزعبلات آن دختر گوش دهد... حالش دیگر داشت بهم میخورد... از همه چیز... از خودش از آن دختر؛ از زندگی...

+نشینیدی چی گفتم گورت رو گم کن...

_یک لحظه به من گوش بدید... ایلیا قدمی به سمت نفس برداشت و سینه به سینه اش ایستاد... و نفس در آن گیر دار به این فکر میکرد که چطور پرستار یا کسی با آن همه سر و صدایی که آن ها کردند به آن جا نیامده بودند... ایلیا از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید

+نشینیدی چی گفتم گفتم هری... این حرف را زد و دست بزرگش را پشت کمر نفس گذاشته و به جلو هلش داد... دیگر بی حرمتی را به آخرین درجه ی خود رسانده بود...

_چی کار میکنی ایلیا؟ هر دو ی آن ها با شنیدن صدای احسان به طرفش برگشتند...

+بهش بگو گورش رو گم کنه من خیلی عصبی ام و در این شرایط زن و مرد حالیم نیست... چشمهای نفس گرد شد... احسان به طرف نفس نیم نگاهی انداخت

_خانم دنبال شر می گردین؟ برین خواهشا.

.. نفس حس میکرد این مرد بهتر از مرد قبلی است... شاید او را می توانست نرم کند...

_ اقا تورو خدا مگه بابای من بره بالای دار پدر شما برمی گرده... ایلیا عصبی خواست به سمت نفس بپرد که احسان جلویش را گرفت...

_ اروم بگیر ایلیا....

+ بگو بره وگرنه تضمین نمی کنم که سالم از این بیمارستان خارج بشه...

_ باشه، باشه میره تو اروم باش....

_ خانم برو دیگه...

نفس مایوسانه به دو برادر نگاهی انداخت... چرا انقدر سنگدل بودند... چرا التماس چشمهایش را نمی دیدند...
شانه هایش به طرف پایین کشیده شد... نگاهی در نگاه ناراحت احسان گره خورد... _ من بازم بر میگردد الان
حال شما مساعد نیست... احسان آرام سری تکان داد با این که راضی به آمدن او نبود اما هیچ نگفت... اما ایلیا..

.. + تو غلط می کنی پاتو تو کوچه ی ما بذاری فهمیدی... فقط باد به گوشم برسونه که اومدی دمار از روزگارت در
میارم... خواست ادامه ی حرفش را بگیرد اما با نگاهی که احسان به او انداخت بقیه تهدید هایش را خورد... نفس
همان طور با شانه های خمیده راه خروجی را در پیش گرفت... تهدید های او را جدی نگرفته بود... می دانست
در حال و هوای خوبی به سر نمی برند به آن ها حق میداد اما او هم آدم کنار کشیدن و زود مایوس شدن نبود...
آن قدر پا پی ان ها می شد تا دلشان نرم شود... از سنگ که نبودند آن ها هم دل داشتند... بعد از رفتن نفس
احسان چشم غره ی وحشتناکی به ایلیا رفت... از رفتار او هیچ خوشش نیامده بود... کی این طور شده بود و او
خبر دار نشده بود؟

—اون دختر چه گناهی کرده بود که دق و دلیت رو سرش خالی کردی هان؟

چهره ی ایلیا بی حوصله می نمود..

. + تو برادر کی هستی من یا دختر قاتل بابات؟

—چه ربطی داره؟ داری برای فرار کردن از جواب دادن به سوال صورت مسئله رو پاک کنی؟

+ احسان من دیگه توان یکی بدو کردن با تورو ندارم دست از سر کچل من بردار...

گفت و ساک به دست از تیررس نگاه احسان خارج شد... احسان با تاسف سری تکان داد.. می پنداشت بعد از این
اتفاق ایلیا از خر شیطان پیاده شده و به خانه بر خواهد گشت.. اما چه خیال خامی او رفته بود گویا که انگار هیچ
وقت نبوده است. ایلیا کلافه دستی به موهایش کشید و با شنیدن زنگ تلفن همراهش از جا پرید... گیج دنبال
تلفن خود می گشت.. و در آخر هم نزدیک قطع شدن تلفن، آن را یافت..

+الو سلام یاسر

تازه میگی الو سلام کجایی تو پس؟

___ یادش آمد با یاسر قرار دارد. دستش را به پیشانی بلندش کشید.

+یک جا گیر کرده بودم الان میرسم...

___ باشه پس منتظرم.

+باشه خداحافظ

___ خداحافظ

یک لحظه پنداشت که اشتباه کرده که از یاسر کمک خواسته... اما در آن شرایط این راه بهترین و تنها ترین راه ممکن برای وی بود... زیرا کس دیگری را نداشت تا به او پناه ببرد... خود را به ایستگاه اتوبوس رانی رساند و سوار آن شده و بعد از نیم ساعت به خانه ی یاسر رسید زنگ خانه ی ویلایی یاسر را زده و منتظر ماند... بعد از چند ثانیه در بدون هیچ حرفی باز شد... یا به حیاط خانه ی او گذاشت خش خش برگ های پاییزی سکوت وهم آور حیاط را می شکست... یک زمانی عاشق همین خش خش بود اما اکنون؟ با مُرده ها هیچ تفاوتی نداشت... اما چرا او حرکت میکرد و مُرده ها نه... او به شدت به پدرش وابسته بود بعد از مرگ وی احساس پوچی همانند پیچکی رونده در درونش را ه پیدا کرده بود. اگر اهل خودکشی بود خیلی زودتر از این ها خود را از این زندگی راحت میکرد... اما حیف. خواست با دست به درب ورودی خانه بکوبد که دستش در هوا خشک شده و چهره ای خندان یاسر را مقابل خود یافت...

___ به سلام ایلیا جان بیا داخل بیا داداش. گفت و از مقابل راه کنار رفت... ایلیا نیز سلامی داد و داخل خانه شد... دست یاسر را روی شانه اش حس کرد... این بار یاسر با چهره ای جدی و اخم های درهم به او می نگریست... او را به سمت مبل های گوشه ی سالن هدایت کرد...

___ بشین رو مبل تا من برم چای بریزم و بیارم توی این هوای پاییزی بدجور می چسبه

+نه نه یاسر جان زحمت نکش نمیخواد بیا بشین... یاسر به شوخی چشم غره ای به او رفت...

___ مگه دست خود ته بیجا میکنی نمیخوای من میارم و تو هم مثل یه پسر خوب میخوری اوکی... ایلیا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد... یاسر نیز آخرین نگاهش را به ایلیا انداخت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.. ایلیا نگاهش را دور تا دور خانه نقلی و کوچک یاسر به گردش درآورد.. یادش میآمد که برای گرفتن خانه ای مستقل با دوستانش چطور پا پیچ پدرش شده از خود. متنفر میشد.. به راستی که انسان ها بعد از آن که چیزهای با ارزش خود را از دست می دهند تازه متوجه میشوند که چه ضرری را متحمل شده اند... دست در جیب کتش کرده و جعبه ی سیگارش را که همان روز خریده و رو به اتمام بود را برداشت.. بغل پاکت کوباند و سیگاری بیرون کشید...

بعد هم با فندک آن را آتش زد سیگار را با انگشت شصت و اشاره اش بر لب گذاشت و کام گرفت... از آرامش کاذب و تلقینی که به وجودش تزریق شده بود پلک های خسته اش بر روی هم افتاد....

__ سیگاری میکشی؟

با شنیدن صدای یاسر چشمان خود را گشود و به او خیره شد...

+این طور فکر میکنم...

یاسر هنوز هم باور نمی کرد... زیرا از ایلیا بی که سفت و سخت مخالف سیگار کشیدن بود این کار عجیب می نمود... ولو اینکه معلوم بود بار اولش هم نیست و او آنقدر در سیگار کشیدن تبحر داشت که یک سیگار کش حرفه ای را از آماتور آن تشخیص دهد... خود را روی مبل کناری ایلیا انداخت و با همان لحن قبلی اش به حرف آمد: چقدر عوض شدی ایلیا. پس اون ایلیا بی که سفت و سخت مخالف سیگار کشیدن بود کجا رفته؟؟ چند وقت رفتی شهرمون و برگشتم ها کلا از این رو به اون رو شدی تو....

چشم از او گرفت پس به دود سیگارش خیره شد... چهره اش درهم شده بود... خودش هم دوست داشت آدم قبل باشد اما همه چیز عوض شده بود...

بی ربط گفت: مگه نمی گفتم سیگار کشیدن بهت آرامش میده خب منم میخوام امتحان کنم... نگاه یاسر چشمان ایلیا را نشانه رفت... دوست داشت هر چه زودتر دلیل این همه آشفتگی و تغییر اخلاق او را بداند و نمی خواست به این بهانه های بی پایه و اساس گوش دهد...

__ جریان چیه ایلیا؟ اتفاقی افتاده؟ همچین سر حال نیستی؟ گفتمی جا میخوای مگه عمو احمد (پدر ایلیا) مخالف نبود که تو مستقل زندگی کنی؟..

+آره آره مخالف بود...

یاسر خود را جلوتر کشید و دقیق به چشمان ایلیا که به سرعت سرخ شده بود نگریست....

__ خب؟

+خب اینکه پدرم دیگه نیست مُرد واسه همیشه رفت....

گفت و به شدت به گریه افتاد

برایش مهم نبود اشکهایش را کسی ببیند دیگر بعد از مرگ پدرش هیچ چیز برایش مهم نبود....

شانه های مردانه اش که تکان میخورد دل هر بیننده ای را خون میکرد چه برسد به یا سری که دوست چندین و چندین ساله ی ایلیا بود...

با ناراحتی در حالی اشک در چشمان درشت عسلی اش جمع شده بود خود را به طرف ایلیا خم کرد و دست دور شانه ی او بی که مانند برادرش میماند انداخت...

خواست بگوید ایلیا پسر گریه نکن... اما انگار که دهانش بسته شده بود و هیچ حرفی از دهانش خارج نمی شد... البته این طور بهتر بود زیرا ایلیا خود را خالی میکرد و کم تر درد می کشید...

ایلیا بعد از این که خوب خود را خالی کرد با انگشت اشک خود را گرفت و ساکت و صامت به رو به رویش خیره شد...

یاسر به حرف آمد:

میگم چطوری؟

لحن ایلیا خصمانه بود...

+چطوری بابای بیچارم و کشتن... وای وای دوست دارم قاتلش رو با دست های خودم خفه کنم... دوست دارم آنقدر گلوش رو فشار بدم تا بمیره....

یاسر: آروم باش پسر الان سکته میکنی...

حقیقتا هم همین بود صورت ایلیا از عصبانیت سرخ شده بود... و چند قدم اندک با سکته کردن فاصله نداشت... باز هم اشک درون چشمان ایلیا جمع شد...

+بخدا قلبم داره میترکه یاسر نمیدونی توی قلب من چی میگذره....

یاسر: اره من نمیتونم در کت کنم اما بالاخره دوستتم نمیتونم که به درد تو بی تفاوت باشم و اینم میدونی که من عمو احمد و مثل پدرم دوست داشتم و از مرگش خیلی متاسف شدم....

ایلیا سری تکان داد و حرف های یاسر را تصدیق کرد...

یاسر: الان که مادرت بهت احتیاج داره چرا دنبال یه خونه ای جایی میگردی که بری؟

+دیگه نمیتونم اون خونه رو بدون بابا تحمل کنم. ...

__ این بهونت اصلا قابل قبول نیست... یعنی چی این حرفت مادر بیچاره ات چی؟؟

+اون احسان رو داره بدون منم میتونه دوام بیاره....

__ یعنی چی پسر؟ خودت که میدونی مادرت علاقه ی خاصی به تو داره بدون تو دق میکنه بعد تو مثلا میخوای تنها باشی که خاطرات اذیت نکنن؟ این چه حرفیه میزنی اخه؟

ایلیا سکوت کرد از علاقه ی مادرش به خود خبر داشت...
و آن موقع که از خانه بیرون زده بود مادرش مطلع نشده بود....
ولی میدانست او طاقت بدون او بودن را ندارد ...
فرزند آخر بود برای مادرش ارزش خاصی داشت....
در تصمیم قطعی اش تردید کرد...
چه کار میکرد؟ دیگر گیج شده بود...
ولی ته ته قلبش راضی به شکستن قلب مادرش نبود
دوست نداشت بعد ها شکستن تر از این شود....
یاسر وقت را غنیمت شمرد...
__بین مادرت گ*ن*داره دیگه نباید تنها به فکر راحتی خودت باشی تو اگه پدرت و از دست دادی، مادرت رفیق این همه سال و از دست داده نذار با دوری از تو هم یه داغ دیگه ای به دلش بمونه...
ایلیا علی رغم میل باطنی اش گفت: اگه برات مشکلی که برای جایی رو پیدا کنی نمیخوام این همه بهانه های بنی اسرائیلی برام بیاری خودم یک کاریش میکنم...
اخم های یاسر به سرعت درهم شد...
لحن اش دلخور بود: من و اینجور شناختی؟ دستت درد نکنه... یعنی دارم بهانه میارم دیگه؟ چه بهانه ای؟؟ من واست تو جیک ثانیه جا جور میکنم... تمام...
نگاه ایلیا رنگ شرمندگی به خود گرفت...
+معذرت میخوام داداش قدم ناراحت کرد نت نبود ولی بخدا دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم نبود بیینی نزدی بود دختر قاتل بابا رو یه فصل کتک بزنم خدایی شانس بود که احسان هم اونجا بود...
یاسر: میگم کامل یک آدم دیگه شدی ها پس اون ایلیا ساکت کجا رفته... اون ایلیا یی که وقتی دختری تو جمع بود حتی سرش رو هم بلند نمی کرد تا نگاهی بهش بندازه...
خودش هم خوب میدانست ولی دیگر از ایلیا سابق چیزی باقی نمانده بود....
ابروان کمانی اش را درهم کشید...
لبخندش تلخ می نمود...

+اون ایلیا دیگه رفته البته بهتر بگم مُرده

اره بعد از مرگ بابا اون هم مُرد...

یاسر: تو رو خدا اینجور حرف نزن...

ایلیا قیام کرد آنقدر کلافه و عصبی بود که یک جا نشستن برایش همانند مرگ بود...

+چطوری حرف نزنم هان؟؟ تو بگو؟ ولی تو نمی تونی بگی میدونی چرا؟ چون تو بیرون گود ایستادی تو که پدرت و از دست ندادی، اسطوره ات رو از دست ندادی....

یاسر هم قیام کرد و تا جایی که میتوانست سعی کرد لحن اش دلسوزانه باشد...

یاسر: میدونم، میدونم... اگه بگم درک میکنم دروغ گفتم...

درسته پدرت و از دست دادی و اونقدر هم باهات بودم که بدونم چقدر پدرت و دوست داشتی ولی اینم میدونم که پدرت هم تو رو دوست داشت و الان از اینکه تو آنقدر آشفته ای داره عذاب می کشه.... به فکر خودت نیستی به فکر اون باش...

نذار روحش در عذاب باشه...

ایلیا چهره اش درهم شد: خواهش میکنم شعار نده، آنقدر این حرف ها رو از احسان شنیدم که دیگه خسته شدم...

یاسر: خیلی غیر منطقی شدی... نمیتونم بفهمم توی اون کله ی پوکت چی میگذره...

پوزخندش دل یاسر را لرزاند...

+چیزای خوب خوب...

یاسر: چی تو فکر ته ایلیا این لبخند؟؟؟

پشتش را به او کرد و با حالی لذت بخش زمزمه کرد: اره چرا که نه....

یاسر: چی داری میگی یعنی چی؟

اما ایلیا چیزی نمی شنید در افکار خود غوطه ور شده بود...

یاسر: با تو هم...

با صدای بلند یاسر از جا پرید و با چشمانی تهی خیره به یاسر نگریست....

یاسر دیگر داشت می ترسید حال ایلیا اصلا خوشایند نبود.....

تغییر ناگهانی او عجیب می نمود...

عجیب و در حین حال ترسناک...

ایلیا نمی خواست یاسر از تصمیمش آگاه شود...

الان زود بود تا کس دیگری هم از نقشه اش با خبر شود...

به سرعت تغییر رویه داد...

سعی کرد لحن اش به اندازه ی کافی مقبول باشد...

+هیچی نیست یک لحظه یاد گذشته ها افتادم چند دفعه ام اینجوری شده بودم...

چهره ی یاسر نشان دهنده ی این بود که حرف های او را باور نکرده اما چیزی بر زبان جاری نساخت...

یکی از ابروان خوش حالت اش را بالا انداخت و خیره به ایلیا نگریست....

+چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

یاسر:هیچی خب از این بگذریم چی کار میکنی؟

جوابش را خوب میدانست اما جواب دادن سریع نیز شک برانگیز میشد...

ادای فکر کردن درآورد...

+نمیدونم چیکار کنم دو دل شدم... صورت مامان که جلوی چشمم میاد غم توی دلم تلنبار میشه...

سعی کرد او را ترغیب به قبول کردن حرفش بکند:اره داداش به مادرت هم فکر کن گ*ن*ا*ه*ه داره بخدا...

ایلیا لبش را گزید و متفکر به یاسر چشم دوخت...

+آره راست میگی باید به فکر مامان هم باشم...

سروش را تکان داد و دنباله ی حرفش را گرفت:میدونی تصمیم خیلی عجولانه و بچه گانه بود الان که دارم فکر

میکنم می بینم بابا احمد هم راضی به خونه گرفتن من نبود...

یاسر لبخند کجی زد:آفرین ایلیا این درسته...

یاسر:خوب حالا که حرف گوش کن شدی یک شیرینی مهمونی منی بریم بیرون یه شامی چیزی بزنیم بر بدن؟

+نه نه باید برم...

یاسر: به این زودی؟ چه خبر بابا...

+ نه دیگه فکر کنم مامان تا الان دیگه مرخص شده باشه میخوام برم خونه پیشش باشم...

لحن یاسر نگران شد: چه اتفاقی افتاده مگه تو که امروز من و با این خبرات سخته دادی؟

+ نگفتم بهت؟ والا مردم خیلی وقیح شدن پدر باعث مرگ بابای بیچارم شد دخترش هم اومده بود مثلا مامان و راضی کنه که باعث شد حال مامان بد بشه...

یاسر: الان حال مادرت خوبه...؟

+ آره خدا رو شکر چیز جدی نبود..

یاسر: خدا رو شکر....

+ خوب دیگه برم دستت درد نکنه یاسر جان باهات درد و دل کردم انگار که یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد

یاسر: این چه حرفیه؟ من که کاری نکردم تو مثل برادرم میمونی اگه بگم از رایان (برادر یاسر) هم برام عزیزتری دروغ نگفتم...

+ میدونم تو هم برام مثل احسان میمونی...

جلوتر رفت و یاسر را مردانه در آغوش کشید...

یاسر در گوشش نجوا کرد: غصه نخوری ها هر وقت احتیاج به هم صحبت داشتی من هستم...

ایلیا در تایید سخنان او روی شانه یاسر کوباند: ممنون ازت....

از یک دیگه جدا شدند و به طرف درب خروجی راه افتادند...

*

*

*

احسان با شنیدن زنگ آیفون خانه از جا پرید...

تازه توانسته بود چشم روی هم بگذارد...

انتظار آمدن کسی را نداشت...

خدا خدا کرد آن دختر سمج (نفس) نباشد زیرا دیگه نمی خواست مادرش را از دست دهد....

سلانه سلانه به طرف آیفون رفت...

احسان: کیه؟

+منم ایلیا

احسان خشکش زد انتظار نداشت ایلیا به این زودی بازگردد...

در دلش آشوبی به پا بود آشوبی که تن تنومند او را می لرزاند...

چه شده بود که ایلیا بی که همین آن روز آن جا را با آن تندی ترک کرده بود بازگشته بود...

+زیر پام علف سبز شد در و باز کن دیگه...

احسان گیج و بدون هیچ حرف اضافه ای درب را زد...

از راهروی خانه ی سبک قدیمی شان رد شد و دری که در راهرو قرار داشت را گشود...

ایلیا خسته و درمانده و ساک به دست به او خیره ماند...

+نمیخوای برای کنار؟

احسان: چرا چرا... بیا تو...

گفت و کنار کشید...

ایلیا نیز کفش های خود را از پا بیرون آورده خود را درون هال انداخت...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

انگار که سالهای سال است که از خانه دور بوده است...

با حس کردن دست احسان روی شانه اش چشمانش را گشود... و منتظر به او چشم دوخت...

حرفی در گلوی احسان گیر کرده بود...

چندین بار لب هایش برای بازگو کردن آن سخن باز و بسته شد اما تردید مانند سدی جلوی حرفی که

میخواستند از دهانش خارج شوند را گرفته بود...

+اون چیزی که تو گفتنش تردید داری رو بگو.. می شنوم...

با این سخن سد شکسته شده و احسان به حرف آمد: میگم چیزی شده برگشتی؟ اخه...

ایلیا به تندی حرف او را قطع کرد: اگه ناراحتی برگردم همون جایی که بودم....

احسان هول کرده جواب داد: نه نه منظورم این نبود این چه حرفیه که میزنی...
ترس در وجود احسان غول شده و نزدیک بود او را از پا درآورد... می ترسید باز هم با این سخنان ایلیا را آشفته کند...
چیزی بر لب جاری نکرد ایلیا نیز هم...
میانشان سکوتی حکم فرما شد و بعد ایلیا با اندکی نگرانی که در صدایش مشهود بود به حرف آمد: حال مامان چگونه بهتر شده...
احسان: اره خدا رو شکر خطر رفع شده بود...
سرش را تکان داد و خود را به اتاق مادرش رساند...
بدو ورودش مادر مریض و رنجورش را که روی تخت افتاده بود را از نظر گذراند...
در دلش آشوب به پا شد...
بعد از مرگ پدرش انگار که مادرش هم نیز مرده بود...
واقعا هم با یک مرده تفاوتی نداشت...
مرده ای که فقط تحرک داشت.
جلوتر رفت و پایین تخت او زانو زد...
مثل این چند وقت اخیر اشک در چشمانش حلقه زد...
حالش از این وضع اسفناک خود بهم میخورد...
دستش را نوازش گونه بر روی گونه ی استخوانی و چروکیده ی مادرش کشید...
مادرش هیچ حرکتی از خود نشان نداد...
داروهای که میخورد او را به خواب سنگینی فرو میبرد...
بعد از مرگ پدرش نگرانی لحظه ای هم او را رها نمی کرد...
می ترسید، اوایی که از هیچ چیز در دنیا نمی ترسید اکنون به جایی رسیده بود که می ترسید تنها کسانی که
برایش مانده بودند هم از دست بدهد...
ولی نه دیگر نمی گذاشت به کسی اجازه نمی داد تا آن ها را از او بگیرند...

دلش نیامد مادرش را بیدار کند...

بلند شده و ایستاد...

نگاه آخرش هم به مادرش انداخت و از اتاق بیرون زد...

بعد از این از اتاق خارج شد نگاهش در نگاه نگران احسان گره خورد...

دلش گرفت میدانست با او تندی کرده است اما دیگر کنترل رفتارهایش دست خودش نبود...

دیگر چیزی از ایلیا ی سابق باقی نمانده بود...

نفس با غصه به مادرش که بیتابی میکرد چشم دوخت...

نمی دانست چه بگوید تا او را تسکین دهد...

نفس: مامان تورو خدا آرام باش چرا با خودت اینجوری میکنی...؟

مادرش خود را تکان داد و دستش را روی زانوانش کشید...

__چجوری آرام باشم دختر بابات داره میره بالای دار تو داری میگی من آرام باشم... چقدر بیخیالی تو اچه...

نفس: دیگه چیکار میکردم که نکردم؟ ببین

صورت سرخ شده اش را جلو برده و به مادرش نشان داد...

میبینی سیلی خوردم. منت سر هیچکس نمی دارم ولی این هم خیلی بی انصافی مامان...

مادرش لب هایش روی هم فشرد و چیزی نگفت...

نفس کلافه ایستاد...

گوشه ی حال رفته و افسرده و غمگین کز کرد...

به استراحت احتیاج داشت...

فردا هم به آن جا میرفت...

باید راضی شان میکرد...

باید.....

دست به لبه ی شالش کشید و آن را مرتب نمود...

نفسش را در سینه اش حبس کرده بود...

انگشتش را به طرف زنگ آیفون دراز کرد اما قبل از آن که آن را بفشارد دستش از حرکت ایستاد...

از برخورد بد ایلیا می ترسید...

او عزیز دردانه ی پدرش بود و تا به حال از هیچ کس سخنی درشت نشنیده بود...

چه رسد به سیلی خوردن از یک مرد غریبه....

اما دل به دریا زد برای پدر زحمت کشش جان هم میداد چه برسد به یک سیلی ساده...

تردید های غول شده در وجودش را در درون گشت و بلافاصله قبل از این که غول تردید بار دیگر در وجودش همانند ققنوس سر برآورد زنگ را فشرد...

خدا را شکر کرد که آیفون تصویری نیست و آن ها نمیتوانند چهره ی مضطربش را مشاهده کنند...

بعد از چند دقیقه ایلیا با چشمانی پف کرده و به رنگ خون درب را به روی او باز کرده و با غضب نگاهش را حواله ی او کرد....

لحن صحبتش حاکی از عصبانیت بی اندازه ی او بود: چیه؟ دوباره چی میخوای؟

به سر نفس اشاره کرد و ادامه داد: توی اون کله ات عقل هم هست؟ دیروز بهت چی گفتم هان...؟

هان آخر را بلند ادا کرده و رهگذران که در کوچه رد میشدند و با کنجکاو به آن دو که گفت گو می کردند نگاه میکردند از حرکت ایستاده و به آن ها خیره شدند.

نفس با دستپاچگی به عابران نگاهی انداخت و بعد هم چشمهایش را به طرف ایلیا برگرداند....

توهین او را نشنیده گرفت...

مانتوی کهنه و قدیمی اش را با دستان عرق کرده اش صاف کرد...

نفس: خواهش میکنم آقای سلطان آبادی به حرفم گوش بدین...

ایلیا که در ذهنش تمام حرف هایش را مرور میکرد و اخم های در همش نشانگر ذهن آشفته اش بود خیره به او سر تکان داد...

نفس که انتظار بر خود بد و شدیدی را از او داشت با چشمهای گشاد شده به چشمهای ایلیا خیره شد....

+تا صبح میخوای اینجا بایستی و برو بر و منو نگاه کنی حرفت و بزن...

وقت ترسیدن و جا زدن نبود...

__بخدا اتفاقی بوده قتل غیر عمد بوده بابای من قاتل نیست بخدا فقط یه کارگر زحمت کش که میخواد خرج من و خواهر بیچارم و بده... تورو خدا انصاف داشته باشید... من هرکاری بگین میکنم... بخدا حاضرم خودم جای بابام قصاص بشم...

ایلیا لب هایش را روی هم فشرده و متفکرانه گفت: هرکاری دیگه؟ بعدا که پشیمون نمیشی؟

نفس گیج شده از این رفتار جدید ایلیا.. تایید کرد: اره به خدا هرکاری بخواید میکنم....

از درگاهی درب حیاط کنار کشیده و گفت: بیا تو حرف بزنیم... اینجا جاش نیست...

این بار ترس بود که در درونش به او هشدار میداد...

در کشمکش با خود بود که صدای ایلیا از جا پراندش...

+وقت من ارزش داره اگه میخوای تا صبح استخاره بگیرم من برم تو؟

سرش را تند تکان داد: نه نه ببخشید..

گفت و با سر پایین افتاده خود را داخل حیاط کوچک آن ها انداخت...

از برادر دیگر خبری نبود...

ایلیا رو به روی او قرار گرفت: سریع می رم سر اصل مطلب تو باید یک کار انجام بدی که پدر بی همه چیزت

بخشیده بشه بره بالای سر مادر و خواهرت...

خواست به او اعتراض کند...

تو به چه حقی به پدر من که همه چیز منه بی همه چیز میگویی؟ به چه حقی؟

اما فعلا چیزی مهم تر از بخشیده شدن پدرش توسط آن ها برایش مهم نبود

سعی کرد حواسش را جمع او کرده و به دقت به سخنان او گوش دهد...

+این یک کار این که باید با من ازدواج کنی البته نه دائم، موقت

هضم کردن حرف او برایش دشوار بود...

نفس: چی؟ ازدواج اخه واسه چی؟

+من دلایل خودم و دارم میل خودت میخوای قبول کن میخوای نکن...

نفس: اما؟؟

ایلیا عصبی به طرف درب حیاط رفته و درب را باز نمود: بیا برو بیرون وقت من و هدر نده...

+خوبه فردا شناسنامه و هرچی که لازمه رو میاری ...

نفس سری با اندوه تکان داد و هیچ نگفت... مگر چیز دیگری هم وجود داشت تا بگوید؟ برای آدم شکست خورده ای مثل او دیگر چه جای اعتراضی باقی میماند...؟

برایش هیچ چیز مهم نبود فقط پدرش زنده میماند برای او همه چیز بود...

+زیبونت و موش خورده؟ خوشم نمیاد مثل آدم های لال فقط سر تکون بدی شیر فهم شد؟

نفس: بله چشم...

چشمان ایلیا از خوشحال برق زد...

چه نقشه هایی که برای دردانه ی قاتل پدرش نداشت...

پدرش را گرفته بودند او هم آن دختر را به بدترین وجه ممکن آزار میداد...

+خوبه شمارت و بده که فردا جای محضر و sms کنم برات...

نفس: چشم،... 09105678

ایلیا شماره ی دخترک را با اسم دختر قاتل پدرم سیو (save) کرد تا همیشه یادش بماند او چه کسی است... تا هیچ وقت وجدان به خواب رفته اش بیدار نشود تا دخترک بیچاره را از منجلابی که او میخواست برایش درست کند بیرون بیاورد...

تک زنگی به او زد تا او هم شماره اش را داشته باشد...

+اگه پشیمون شدی بگو چون دیگه بعداز این پا تو از در این خونه بیرون بذاری پشیمانی سودی نداره گرفتی...

نفس: بله من تصمیمم و گرفتم و پشیمون هم نمیشم...و

خواست تیکه ای به او بیندازد و بگوید

مثلا میخوای چیکار کنی که پشیمون بشم...

ولی موقعیت اصلا موقعیت گفتن این حرف ها و به قول خودش این پرو بازی ها نبود... باید کمی مراعات میکرد... البته فعلا...

+حالا بیرون...

نفس افسرده بیرون رفت و بعد هم صدای بسته شدن محکم در او را از جا پراند...

احسان عصبی به ایلیا چشم دوخت...

احسان: معلوم هست میخوای چیکار کنی؟ هان این چه کاریه

ایلیا خون سرد دست در جیب شلوارش کرده و گفت: کار خیر داریم می کنیم قاتل بابا رو می بخشیم.. این یک دو هم من هم به سرو سامون میرسم مگه بده....

احسان صدایش را بالا برده و دستش را مدام در هوا تکان میداد...

احسان: با بخشیدن اون کارگر بیچاره مشکلی ندارم از اول هم میخواستم این کار و بکنم ولی این تو بودی که ساز مخالف میزدی تهدید به خودکشی میکردی حالا هم مثلا میخوای ازدواج کنی؟ چه ازدواجی اخه؟ چه کشکی چه دوغی اخه

حالا اون هم به کنار دائم عقدش کن من که مخالفتی ندارم....

ایلیا کلافه به طرف مبل های گوشه ی سالن رفته و گفت: با همه احترامی که بهت دارم باید بگم تصمیم های من به تو هیچ ربطی نداره.... میخوام عقد موقتش کنم اره دوست دارم و این کار هم میکنم....

احسان: خب چرا موقت؟

خود را روی مبل تک نفره ی یاسی رنگ خانه یشان انداخت...

+مسلمما عاشقش نیستم و به خاطر اینکه دوریش رو نمیتونم تحمل کنم هم نمیخوام باهش ازدواج کنم... تنها هدفم از این کار بدبخت کردن خانوادش همه کار واسه نابودیشون میکنم....

و هیچ کس هم دارم تاکید میکنم هیچ کس نمیتونه جلوم رو بگیره

احسان نا باور به اوایی که با حرص تمام سخنانش را ادا میکرد چشم دوخت...

آن ایلیا ی مهربان و دلسوز کجا رفته بود؟

او را چه شده بود...؟.

برای بدبخت کردن دختری بی گ*ن*ا*ه* نقشه میکشید...؟

احسان نا باور نجوا کرد: باور نمیکنم... داری شوخی میکنی دیگه نه؟

+به قیافه ی من میاد که شوخی کنم؟

احسان: این مسخره بازی رو تمومش کنم دارم بهت هشدار میدم ایلیا اگه بخوای کسی که به این ماجرا ربطی نداره رو بیچاره کنی من جلوت و میگیرم... گرفتی که....

ایلیا لبخند کجی بر لب راند...

+خدا هم نمیتونه جلوم رو بگیره چه برسه به تو... و در ضمن هوا برات نداره که مثلاً اومدم بهت گفتم برای اجازه گرفتن بوده فقط چون بزرگتری خواستم تو رو از تصمیمم مطلع کنم همین...

احسان: این تویی؟ دیگه نمی شناسمت... ولی اینو بدون که من هم نتوانم جلوت رو بگیرم خدا میدونه چیکار کنه....

+حال و حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم.... من فردا کار و تموم میکنم.... والسلام....

نفس مضطرب بود نمی دانست چگونه این خبر را به مادرش بدهد....

ولی دیگر چاره ای هم نبود باید این کار فردا تمام میشد...

دلش را به دریا زد... اکنون در مرحله ای بود که زندگی اش از این سیاه تر نمی شد....

خب دگر بالا تر از سیاهی هم مگر رنگی بود؟؟؟

ناخن انگشت شصتش را به دهن گرفت...

نگاهی اجمالی به کل خانه شان انداخت...

یک هال کوچک با آشپزخانه ای کوچکتر از آن بدون هیچ اتاقی این خانه ی ساده و بسیار کوچک را بعد از فروختن خانه ی بی سندی که زیر قیمت فروخته بودن اجاره کرده بودند...

برای آزاد کردن پدرش مجبور به این کار شده بودند...

خانه ای 70متری که حداقل از اینجایی که اکنون بودند هزار مرتبه بالاتر و بهتر بود... ولی حیف چه ساده خانه ایشان را از دست داده بودند. درحالی که شرط ایلیا چیز دیگری بود

ولی این خانه در پایین ترین منطقه حوالی ده کوره های کرج او را کلافه میکرد...

از آن جا تا سر کارش فاصله ی زیادی بود...

___ چیه توی فکری نگفتی چی شد چی گفتن خانوادش هان؟ از وقتی که اومدی فقط گفتی الان میگم، الان میگم پس کی اخه جون به لبم کردی که تو

+یک شرطی گذاشتن اگه کاری که گفتن و انجام بدیم بابا رو میبخشن

چشم های مادرش از خوشحالی درخشیدند...

__وای خدا راست میگی؟ یعنی دعاهام داره مستجاب میشه...

دست به طرف آسمان بلند کرده و ادامه داد:خدایا شکر...

بعد تازه انگار متوجه شده بود که نفس چه گفته است...

خب آن شرط چه بود برای بخشیده شدن آن مرد ساده که دنیای آن زن بود...

__چه کار باید بکنی خب؟

نفس، نفس عمیقی کشیده و به سختی نجوا کرد:شرطش اینه که من با پسر کوچیکِ مردی که پدر کشتت ازدواج کنم.....

و به سختی چشم از مادرش که رنگ به رو نداشت گرفته و سخت تر از آن ادامه داد:ولی نه عقد دائم باید صیغش بشم...

__چی چی گفتی؟

گفت و با کف دست محکم به گونه ی خود کوباند:خاک به سرم یعنی چی اخه... پیش خودشون چی فکر کردند اینا... انصاف ندارن....

اصلا مگه تو درباره ی پسر داییت بهشون چیزی نگفتی هان؟ نگفتی مگه نشون کرد شی؟؟؟
نفس عصبی تر از این نمی شد...

+او پسر برادرتون رو خودتون گذاشتید تو پا چه ی من یادتون که نرفته در ضمن چه نشون کرده ای فقط اومدن خواستگاری که منم جواب رد دادم.... پس دیگه حرفی نمی مونه....

__ای وای تو جادو شدی این حرفت یعنی چی یعنی من سر خود دارم به حرف چرتی میزنم دیگه آره... پسر به اون ماهی....

اعتراض کرد:بحث سر خواستگارهای صف کشیده برای من نیست مامان جان... بحث اینه که این تنها راهی که بابا رو از این منجلابی که خودش درست کرده بیرون میاره....

__خیلی بی چشم و رویی این چه طرز حرف زدن درباره ی پدر ته هان؟ منجلاب چیه اخه تو این طور بگی ببین بقیه چیا که نمی گن... حالا خوبه ما میدونم سر یک بحث کوچیک اون خدا بیامرزم و هل داد و اون مرحومم سرش خورد به دیوار و فوت کرد....

نگاه نفس گویای کلافگی بی حد و اندازه اش بود...

در درون می اندیشید که نشنید من گفتم صیغه به فکر اون پسره است. .. پسر هم نبود آخر به دختر ها بیشتر شباهت داشت...

چهره ای بسیار معمولی با ابروان برداشته... فکر میکرد آسمان سوراخ شده و او به پایین پرتاب شده است... جالب اینجا بود که بر سر نفس منت هم می گذاشت که بین این همه دختر رنگ و وارنگ و زیبا تو را که هیچ زیبایی خاصی نداری انتخاب کرده ام... ببین چقدر عاشقت هستم...

آری درست بود زیبایی آن چنانی نداشت چهره ای معمولی در حد آن که فقط میتوان گفت زشت نبود... اما به همین هم قانع بود...

دلش می رفت به اعتراض که خدایا چرا به من در این دنیا هیچ ندادی؟ نه زیبا ایی نه خانواده ای پولدار و نه اخلاق درست و حسابی....

اما تا می رفت زبانش به گفتن این سخنان بچرخد خود را سرزنش میکرد: همین که سالمی همین که یه پدر مادر عاشق داری بسه بقیه چیزها پیشکش...

با صدای مادرش از فکر کردن به این امور بیهوده دست کشید و به او چشم دوخت...

نفس: چی گفتمی مامان؟

__ اه حواست کجاست دو ساعت دارم آب تو هاون می کوهم؟

با بی حوصلگی نجوا کرد: عذر میخوام حواسم نبود...

حال هیچ کدامشان مساعد نبود...

مادرش هم انگار تازه درک کرده بود که صیغه و عقد موقت یعنی چه...

__ گفتمی صیغه؟ درست شنیدم...؟

سر به زیر انداخت... خجالت می کشید آن حرف را که به زور ادا کرده را دوباره بازگو کند... اما چاره ی دیگری هم نبود.. بود؟؟؟

نفس: آره صیغه...

صدای بلند مادرش او را از جا پراند و باعث شد مضطرب به او چشم بدوزد...

__ فهمیدی چی گفتمی؟ صیغه آخه مگه میشه وای خدا بی آبرویی بدتر از این نمیشه...

میدونی این حرف یعنی چی هان؟ اگه حامله بشی چی؟ میخوای بیای راست راست جلوی فامیل بگردی با شناسنامه ی دختری بعد میخوای بگی این بچه رو چطوری پس انداختم هان؟؟؟ چه غلطی میخوای بکنی تو... داستان نفس از ترس می لرزید با خوش گمانی که خودش هم باور نداشت گفت: حامله نمیشم ماما جلوگیری میکنم این چه حرفیه اصلا مطمئنم اون نگاهمم نمی کنه چه برسه به... شرم باعث شد که سخنان در گلویش خشک شوند... با جان کندن ادامه داد: فوقش شد مطمئنم عقده میکنه... نمیتونه ببینه به بچه ی خودش بگن حروم زاده مگه میشه....

آنقدر سنگدل نیست...

___ من مثل تو احساسی برخورد نمیکنم... دارم به این مسئله منطقی نگاه میکنم....

فکر کردی عقدت می کنه؟ نه جونم از این خوش خیالی ها نکن....

نفس با کلافگی بلند شد و درون هال شروع به قدم زدن کرد....

نفس: میگی چیکار کنم؟؟ هان چی کار کنم؟ بذارم بابا بره بالای دار... همین خودتو دیشب من و خون به جیگر کردی که یک کاری بکنم... بفرما اینم کار...

عوض دستت درد نکنه داری من و بازخواست میکنی؟ داری توی دلم و خالی میکنی؟

تشکر نخواستم ولی حداقل سرزنش به ریش من نبندید....

بار ها و بارها به خود گفته بود به خاطر پدر زحمت کشش همه کار میکرد...

در آن بیست سال عمری که از خدا گرفته بود هیچ کس را همانند پدرش دوست نداشت...

عشقش او بود... تمام هستی اش پدرش بود....

پدرم تو را دوست می دارم... عشق تو در تا رو پودم نهفته است عشق تو عشقی ست ابدی عشقی که تا بحال همانند آن را ندیده و نخواهم دید... قلب پاییز

___ تو که قبول نکردی؟

نفس: چی؟ تو از من چه توقعی داشتی؟ میخواستی قبول نکنم و دستی دستی بابا رو به کشتن بدم؟ اره؟ این و میخواستی؟

مادرش نگاهش را از او دزدید: منظورم این نبود... ولی من دارم آینده رو میبینم....

پوزخندش تلخ تر قهوه ی اسپر سو بود....

نفس: فکر کردی خودم این چیزا رو نمیدونم؟ انقدر هم بی عقل نیستم... بله درباره همه چیزش فکر کردم....

بلاهایی که ممکن در آینده سرم بیاد و هیچ ابایی هم ندارم برای قبول کردن این پیشنهاد من حاضرم جونمم برای بابا فدا کنم چه برسه به اینکه آینده ام رو فدا کنم ... آینده ام پیشیزی برام ارزش نداره....

پس شما نمیخواه نگران من باشی...

خودم میتونم گلیمم و از آب بیرون بکشم...

حال نوبت مادرش بود که عصبی بلند شده و رو به روی او ایستاد...

قبل از آن که نفس به خود بیاید سمت چپ صورتش داغ شد....

شدت ضربه به قدری زیاد بود که صورتش به سمت سیلی که خورده بود متمایل شد...

ای وای بر او جواب محبتش را این گونه می دادند...

بی دلیل بغض کرد...

این روزها دیگر افسار اشک هایش دستش نبود...

__ این و برای این میزنم که فردا پشیمون برگشتی و گفתי که اشتباه کردم این لحظه رو یادت میارم و میگم که من راضی نبودم....

نفس دستش را روی گونه اش گذاشته و شاکی گفت: خیلی تو ناراحتی الان؟ من میتونم حس کنم که خوشحالی اره از چشمهایت همیشه فهمید...

__ خوشحالی من برای بدبخت کردن خودت نیست... برای اینکه بابات آزاد میشه...

نفس: و آزاد شدن شوهر جناب عالی هم در گرو این که من در خواست اون یارو رو قبول کنم... فهمیدی که؟

مادرش پشت به او کرد و با قدم های کوچک به طرف این آشپزخانه رفت...

دستش را بر روی این آشپزخانه تکیه داد تا بتواند از افتادنش جلوگیری کند...

اشکی که روی گونه اش غلتید ناخودآگاه بود...

و تا خیسی اش را بر روی گونه ی خود حس نکرده بود متوجه نشده بود که می گرید...

__ اره سوختنم هم از این فهمیدن... کاش یک ذره انصاف داشتند... کاشکی حداقل من می فهمیدم دلیل این پیشنهاد چیه...

نفس پشیمان به سمت مادر گریان خود رفته و دست وی را در دستش گرفته و بوسید...

از رفتار چند دقیقه پیش خود به شدت پشیمان شده بود...

ولی چون که توقع کتک خوردن را از مادرش نداشت این گونه برآشفته بود....

همیشه همین بود زود عصبی میشد و از کوره در میرفت و همان طور زود هم پشیمان شده و درصدد جبران بر میآمد....

مادرش که پشیمانی نفس را حس کرده بود دست لرزانش را بالا آورده و روی سر دختر بزرگش کشید...

__میتروسم از اون روزی که پشیمون برگردی و به من گله کنی که کاش قلم پاتو می شکستم اما نمی داشتم این جور به خودت ظلم کنی....

نفس به زور جلوی ترکیدن بغضش را گرفته بود....

نفس: پشیمون هم بشم شما رو سرزنش نمیکنم....

من خودم این تصمیم و گرفتم و خودمم باید پای عواقبش بایستم

نفسی تازه کرد: من مجبورم مامان میدونی که بخاطر بابا حاضرم جونمم فدا کنم...

مادرش سری تکان داد: میدونم دختر قشنگم میدونم گلم....

منم دیگه خسته شدم... اگه میدونی میتونی از زندگیت، از آیندت بگذری این کار و بکن...

نفس نگاه ناامیدش را به مادرش انداخت و هیچ نگفت....

چشمش مدام به گوشی موبایلش بود...

می ترسید آن ها پشیمان شده باشند... ساعت دوازده شب بود و تا کنون خبری از ایلیا نبود و این موضوع استرس نفس را زیادتر میکرد....

تا حوالی چهار صبح خواب به چشمش نیامد....

در آخر هم آنقدر گریه کرد تا به خواب رفت....

__پاشو ایلیا پاشو...

ایلیا خمیازه ای کشید و با چشمانی خمار به احسان خیره شد...

لحنش شل و خواب آلود بود: چیییییه؟

احسان: پاشو بهت بگم...

اخمی به چهره نشانده و روی تشک نشست...

منتظر به احسان که با شلواری جین و پیراهنی چهارخانه ی معمولی حاضر و آماده جلویش ایستاده بود نگرست...

اما انگار احسان قصد نداشت سخن بگوید...

اعتراض کرد: من و از خواب بیدار کردی که جلوم مثل طلبکارها بایستی و بر و بر نگاهم کنی؟؟؟

__ نخیر کار واجب تری دارم...

+ خب بفرما من منتظرم...

__ بیا بریم شرکت ما...

ایلیا با صدای نیمه بلندی گفت: چی؟ شرکت شما پیام چه غلطی بکنم...

حالت خوبه احسان...

احسان چشمهایش رو درشت کرد و به ایلیا یی که دیگر خواب از سرش گذشته بود و هوشیار به او می نگرست خیره شد: این چه لحنی؟ هان... من و باش و به فکر تو ام... یکی از ویزیتور های شرکتمون اخراج شده و مدیر شرکت گفته بود اگه کسی رو سراغ دارین بیارین... همون موقع تو به ذهنم اومدی...

ایلیا شاکی بلند شد و رو به روی احسان گارد گرفت: چی؟ من با مدرک زبان پیام و بشم ویزیتور شرکت ما کارانی شما؟ مگه عاقلم کمه....

احسان ناراحت گفت: با فوق دیپلم به کسی کار نمیدن... هی دست دست کردی دنبال کار گشتی چی شد...؟ حقوقش هم خوبه...

لحن ایلیا تمسخر آمیز بود: چقدر مثلاً؟

__ یک میلیون تومن ماهی مگه بده... بعد مگه تو چند نفری یه نفر که بیشتر نیستی....

پوزخند مسخره ای زد: فراموش کردی دیگه دارم عیال وار میشم...

احسان چشمهایش را کلافه بست و آن ها را به با انگشت شصت و اشاره اش مالش داد....

از اول هم قصدش برای کار پیدا کردن برای او سرگرم کردنش و فراموش کردن این پیشنهاد مسخره و بی منطقش بود...

امروز به خود قول داده بود او را حتما به شرکت خود ببرد...

خود هم در آن شرکت ویزیتور بود...

__ خب باشه پاشو دیگه... مگه پول نمیخواهی واسه ی عروسی...

احسان با این سخنان میخواست او را نرم کند..

یادش میآمد که ایلیا قبلا چه قدر خواستار ازدواج کردن بود...

همیشه که با یکدیگر سخن می گفتند.. ایلیا به شوخی می گفت که میخواهد زودتر سرو سامان بگیر اما هیچ دختری به دلش نُنشسته بود....

حق به جانب گفت: کدوم عروسی؟ محضر رفتن و یک عقد کردن پول میخواه...؟

بعد خیلی تمسخر آمیز ادامه داد: البته کرایه ماشین و حساب نکردم... رو تو حساب کرده بودم... بالاخره شیرینی عروسی برادر کوچیکتر تو که باید بدی...

احسان: من این چیزا حالیم نیست امروز باید بیای شرکت... دیگه ام با من بحث نکن... چون فقط خودت و خسته میکنی و هیچ خللی توی تصمیم من ایجاد نمیشه...

ایلیا که دیگر حوصله ی بحث کردن با احسان را آن هم در آن موقع ی صبح نداشت... زیر لب غری زد و درحالی که احسان را از اتاق بیرون میکرد نجو اکرد: باشه بابا من و کچل کردی برو بیرون تا من آماده بشم و پیام..

لحظه ای هم فرصتی برای غر زدن از دست نمی داد...

از طرفی هم احسان از آمدن او پشیمان شده بود... که ایلیا درب اتاقش را باز کرده و سلانه سلانه به طرف او آمد...

چشم احسان به ریش های بلند شده و نامرتبش خورد...

قیافه ی عبوسش با آن ریش های بلند عبوس تر شده بود...

چشمهای ریزش را ریزتر کرد و به چشمان احسان خیره شد...

+چیه؟ چرا این طوری به من خیره شدی؟

__ چقدر هپلی شدی تو این چه وضعشه ریشا تو بزنی دیگه... باید كفاره بدم تا به چهرت نگاه کنم....

تلخ کنایه زد: تویی که به این زودی بابا رو فراموش کردی اما داداش ، من هنوز فراموشش نکردم و به این زودی ها ام قصد فراموش کردن بابا رو ندارم...

اشاره به لباس سرمه ای او کرد و گفت: ماشالا شما که زود فراموش کردی...

احسان ناراحت گفت: من بابا رو فراموش کردم؟ دستت درد نکنه... این چه حرفیه میزنی ایلیا در ضمن حواست باشه من برادر بزرگترت هستم جلوی زبونت رو بگیر خودت اخلاقم و میدونی تا یه جایی تحمل میکنم و بعدش اگر عصبی بشم دیگه آرام شدنم با خداست پس از این اخلاقم سوءاستفاده نکن... فهمیدی؟
و ایلیا که اصلا حوصله ی شرکت رفتن را نیز نداشت...

فکری در ذهنش جرقه زد...

در آن لحظه بهترین دست آویز برایش بود...

+مامان چی پس؟ خونه تنها می مونه یک وقت حالش بد نشه؟ اصلا میگیریم این به کنار غذاش پس چی؟

خنده ای تمسخر آمیز کرد: بهانه از این بهتر پیدا نکردی؟ مثل اینکه یادت رفته زهرا خانم(همسایه ی رو به روییشان) همیشه به مامان سر میزنه و واسش غذا شو میاره؟ آلازایمر نکنه گرفتی هان...؟

ایلیا از این حواس پرتی در دل خود را لعنت کرد...

ناراحت بود که تیرش به خطا رفته اما چهره اش این ناراحتی را نشان نمی داد...

___دیگه بهانه ای نیست؟ راه بیوفت...

ایلیا هیچ نگفت و با حالتی کلافه و عصبی به دنبال برادر بزرگترش روان شد...

محضر رفتن را به روزی دیگر موکول میکرد...

به sms ی که از طرف ایلیا ارسال شده بود خیره شد...

متن sms این چنین بود: امروز کاری دارم... قرار محضر رو برای یک روز دیگه می دارم.. منتظر باش...

نگران شد نکند او پشیمان شده باشد...

کلافگی های بیش از حدش.. عصبانیت های بی دلیلش روز به روز او را نحیف تر می نمود...

چرا تمام نمی شد این چند کلمه را مدام با خود مرور میکرد...

در ذهنش جز این چند کلمه چیز دیگری بالا و پایین نمی شد...

گویا تمام حروف و کلماتی که در دنیا وجودش داشتند را در تابوتی گذاشته و زنده به گور کرده اند....
او هم در مزار و سوگواری آن ها میگرید....
نه نفس باید در سوگواری آینده ای که بر باد میرفت می گریست...
نه کلماتی بی ارزش که چندی بعد مانند ققنوس از خاکستر متولد میشدند...
سر بر روی زانوانش گذاشت و به شدت گریست...
هق هق گریه اش مانند ناقوس مرگ در حال خانه پیچید...
در دل خدا را شکر کرد که مادرش بیرون رفته و ضجه های جان سوزش را نمی شنود...
مادر بیچاره اش به اندازه ی کافی درد و غصه داشت دیگر نفس نمی خواست بار اضافه ای هم بر روی شانه های او بگذارد..
از جایش بلند شد... به اندازه ی کافی از خود ضعف نشان داده بود... امروز به خاطر قرار احتمالی اش با ایلیا مرخصی گرفته بود...
او در کارخانه ی بسته بندی مواد غذایی کار میکرد و کارفرمای بدعق و بداخلاقش نیز با کلی منت بر سرش گذاشتن به او مرخصی داده بود...
دوست نداشت در مقابل آن مرد شکم گنده ی بداخلاق سر خم کند اما در آن شرایط مگر چاره ی دیگری نیز وجود داشت...؟
تصمیم گرفت هوایی بخورد... از خانه نشینی و غصه خوردن خیلی بهتر بود...
گوشه ی حال رفت و در کمد لباسهایشان را گشود...
دنبال لباسی آبرو مندانه می گشت...
اما هرچه جستجو میکرد کمتر به نتیجه می رسید...
همه ی لباس هایش بی نهایت کهنه بودند...
در آخر هم چشمش به لباسی که اندکی از دیگر لباس ها بهتر بود خورد...
مجبور بود همان را بپوشد...
یک شلوار پارچه ای مشکی رنگ و مانتویی نخی آبی رنگ...
شالی سفید هم برداشت و به سر کرد...

ذهن آشفته اش کلافش کرده بود...

از یک طرف نگرانی بابت منصرف شدن ایلیا از یک طرف هم آینده ای که از دست می رفت...

جلوی آینه ایستاد و به خودش خیره شد...

چشمانی به رنگ قهوه ای و صورتی کشیده تنها حسن صورتش لبان قلوه ای اش بود...

خیره به خود چهره ی ایلیا را تسجم کرد...

چشمان ریز دماغی عقابی صورت گرد... با آن ریش های بلند از ایلیا چهره ای ترسناک ساخته بود...

لبش را گزید و با خود فکر کرد: نکنه میخواد من و پیش خودش بیره و بعد سرم و زیر آب کنه؟ به قیافش میاد از اون خلاف کارها باشه...

وای خدا چیکار کنم عجب غلطی کردم که پیشنهادش رو قبول کردم...

حال که اندکی گذشته بود تازه فهمیده بود چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است...

اما دیگر پشیمانی سودی نداشت...

+آخر کار خودت و کردی دیگه راحت شدی؟

احسان لبخند غمگینی زد: مگه بده کار پیدا کردی؟

ابروانش را بالا انداخت

+نه چه بدی؟ ولی کار کردن حال و حوصله میخواد که من فعلا نداشتم... اما مگه تو گذاشتی تو حال خودم باشم؟

___چیه نکنه میخوای با پول من اموراتت و بگذرونی؟ هان؟ من پول یا مفت ندارم به تو بدم ایلیا...

دستان ایلیا شروع به لرزیدن کرد...

فکر نمی کرد هیچ وقت برادرش سرش منت گذارد...

اما حال با چشمانش دیده بود...

وای بر او.. وای...

وقتی برادرش سرش منت می گذاشت از دیگران چه انتظاری میرفت...

احسان پشیمان نجوا کرد: معذرت میخوام...

ایلیا هیچ نگفت اما نگاهش گویای همه چیز بود...

به ساعت گوشیش نگاهی انداخت...

ساعت نه شب بود...

اون طور که فکر میکرد ویزیتوری کار راحتی هم نبود...

باید از هفت تیر کرج به مغازه های دور و اطراف میرفت...

اندیشه، فردیس، ملارد...

به مغازه های این مناطق رفته بود...

و سعی میکرد مغازه دارها را قانع کند که محصولشان بهتر و با کیفیت تر از دیگر محصولات ماکارانی تولید شده

ی دیگر برند های موجود در بازار است...

خجالتی نبود اما حوصله و سر و کله زدن با آدم های مختلف هم نداشت...

__بریم ماشین بگیریم بریم خونه..

+چیه نکنه میخواستی با اتوبوس این راه و بریم...

احسان دلخور گفت: من گفتم با اتوبوس بریم؟ مشکل شنوایی مگه پیدا کردی؟ من که گفتم با تاکسی...

+اوه یادم رفت همون با اتوبوس بریم بهتره میدونی چرا؟ چون حداقل کمتر خرج برادر علافت میکنی... هان؟

__من یک چیزی گفتم توی سیریش ول کن نیستی اه عصبیم کردی دیگه یک ذره این اخلاقت و درست کن

این حرف آخر مه...

+حرف اول و آخرت باشه هیچ پشیزی برام ارزش نداره خان داداش خداحافظ....

گفت از شرکت بیرون زد...

احسان سری با ناراحتی و افسوس تکان داد و شروع به جمع کردن وسایلش نمود...

ایلیا کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون کشید و نظری درون آن درخت...

دو اسکناس ده تومانی درون کیفش خودنمایی میکرد...

فکرش مشغول بود...

چطور خانه میخرید؟ برای عذاب دادن آن دختر خانه ای مستقل احتیاج داشت...

نمی خواست جلوی چشمان مادر و برادرش نفس را شکنجه دهد...

فکری در ذهنش جرقه زد...

وام می گرفت این بهترین راه ممکن بود...

با گرفتن بیست میلیون وام کارش راه می افتاد...

میتوانست در ملارد خانه ای بدون سند بخرد...

از قیمت های خانه در آن حوالی اطلاع داشت...

یکی از دوستانش دو سال پیش خانه ای پنجاه متری خریده بود...

البته نه در خود ملارد... در محله ای پایین که به سرآسیاب شهرت داشت...

محله ای که خانه های ارزان قیمت و بدون سند داشت...

ولی این هم میدانست که باید برای گرفتن وام پروسه ی سختی نیز طی کند... پیدا کردن ضامن برایش مشکل

بود... اما خدا خدا میکرد ، یاسر بتواند مشکل گشا باشد...

تلفنش را برداشت... نمی خواست خللی در نقشه اش ایجاد شود...

دعا به جان احسان هم کرد که برایش کار جور کرده این طور میتوانست از پس قصد وام نیز بر بیاید...

شماره ی یاسر را گرفت بعد از چند بوق صدای خواب آلود یاسر درون گوشش پیچید...

__الووووو؟

چشمان ایلیا گرد شد الان چه وقت خوابیدن بود...

تازه ساعت 9:15 دقیقه بود...

فکرش هم نیز بر زبان آورد...

+خواب بودی ؟ الان چه وقته خوابه بی خاصیت...

صدای یاسر هوشیار شد...

خنده ای کرد: هههههه بی خاصیت عمه ته ، چیکار کنم خب اضافه کاری ایستادم، دیگه از خستگی رو به موت بودم....

+هه به کاهدون زدی عمه ی خدا بیامرز من خیلی وقته مُرده...

__ خب حالا ببند چیکار داشتی؟ تازه خوابم برده بود... نمیدونی که این دارالترجمه لعنتی همه کارهای صد سال پیششون هم انداختن گردن من بیچاره....

بعد هوشیار تر و با شتاب گفت: مامانت چیزیش شده هان؟ همین امروز که اینجا بودی چی شده...

+پیاده شو با هم بریم... نه خدا رو شکر چیزیش نیست فقط یک زحمتی داشتم...

یاسر نفس آسوده ای کشید..

__ تو که سر تا پات زحمتِ این که چیز جدیدی نیست. ...

+مسخره ...

__ نمیخواه اخلاق های من و واسم شرح بدی زحمتتو بگو...

ایلیا منِ منِ کنان گفت: رفیق میتونی یک وامی چیزی برام جور کنی...

یاسر: واسه چی میخوای؟

تصمیم گرفت قسمتی از کاری که میخواست انجام بده را شرح دهد...

+میخوام تو سر آسیاب خونه بخرم...

یاسر بی حواس گفت: تو اون ده کوره میخوای بری چیکار همین اندیشه فاز دو که خوبه...

__ وایسا ببینم چی گفتی؟ خونه؟

+آره خونه چی انقدر تعجب داره؟

__ مگه امروز قبول نکردی که پیش مادرت و احسان بمونی هان؟ چه زود فراموش کردی

هرزمان فالی گرفتم

یوسفم گم گشته بود

حضرت حافظ دلش سوخت

به این بی‌کسیم..

ایلیا دندان هایش را روی هم سایید: میخوام ازدواج کنم...
احسان با صدای بلند گفت: چیییی؟ خواب زده شدی؟ یعنی چی...
ایلیا تلفن را اندکی از گوشش فاصله داد: آروم تر بابا گوشم کر شد
مجبور شد دروغ بگوید: قبل از فوت بابا نامزد کرده بودیم...
یاسر با لحن دلخوری زمزمه کرد: واقعا که تو نباید به من می گفتی؟
بازهم دروغی دیگر: خانواده ی نامزدم دوست نداشتن کسی مطلع بشه میخواستن پنهان بمونه این جریان
__ تو هم که زن ذلیل و بدبخت نه؟؟
لبخند تلخی بر لب راند...
__ حالا عاشقی دیگه نه؟ خوشگله؟ چجور یاست؟ خیلی بی معرفتی باید همه چیز رو برای من تعریف کنی
دوست داشت نجوا کند: بیا باور کنیم، عشق های گران
در رمان های ارزان کنار خیابان ها
فروخته شدند و تمام شد...
ولی بر خلاف میل درونی اش گفت: اره عاشقش هستم....
خواست چیز دیگری بپرسد که ایلیا تلخ گفت: صحبتمون چی بود و به کجا کشیده شد نگفتی آخر؟
یاسر آنقدر ساده دل بود که نپرسد اگه داشتی ازدواج میکردی پس چطور میخواستی خانه ای جدا تهیه کنی...
بعد از شنیدن خبر ازدواج ایلیا انگار که اتفاقات امروز را به کل از یاد برده بود...
با خوشحالی گفت: یک دوست خل و چل که بیشتر ندارم باشه واست یک کاریش میکنم....
حالا خودم بهت خبر شو میدم...
+ دستت درد نکنه داداش پس زودتر بهم خبر شو بده..
__ باشه چشم حالا هم دیگه قطع کن میخوام ادامه ی خوابم و ببینم.... بیدارم کردی نداشتی تازه به جاهای خوب
خوب رسیده بودم... مثل قاشق نشسته پریدی وسط خوابم
+ در هر حال چرت و پرت میگی برو کپه ی مرگت و بذار...
__ قطع کن برم...

برو بابایی نثارش کرد و تلفن را قطع نمود ...

فقط یاسر بود که باعث می شد ایلیا تمام مشکلاتش را از یاد ببرد....

با یاسر که گفت و گو میکرد لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت....

ولی وقتی تنها می شد تمام غم های عالم در دلش تلنبار می شد....

احساسی که هنگام بودن با یاسر داشت وقتی با احسان بود آن را حس نمی کرد

یاد پدر عزیزش لحظه ای هم رهاش نمی کرد...

آری نبودن پدرش سنگین ترین غمی بود که تا به حال تجربه کرده بود...

بی تو تهران چیست؟

آیا از بلندی دیده ای؟

آسمانی تیره، برجی کج

دماوندی کثیف..

کیفش را روی دوش نحیفش جابه جا کرد..

نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک یازده شب بود...

از ساعت شش بعد از ظهر تا الان یک نفس در خیابان قدم زده بود

و وقتی به خودش آمده بود که ساعت ده شب شده بود و تازه آن جا بود که خستگی بی اندازه ش را حس کرده

بود و تازه نگران، نگرانی مادرش شده بود....

با تمام سرعتی که می توانست خودش را به محله ی شان رسانده بود... زنگ ناهنجار خانه ی اجاره ای شان را

زد و منتظر ماند تا مادرش به حیاط آمده و درب را باز کند....

نگرانی هایت را دوست میدارم... نگرانی هایت دوست داشتنی هستند ، نه از آن نگرانی های تو خالی که آدم

های به ظاهر عاشق دارند، نگرانی های تو مادرم خاص هستند... قلب پاییز

مادرش نگران و عصبی درب خانه ی مغز پسته ای شان را باز نموده و ابتدا چند لحظه در چشمان نفس خیره

شده و بعد سیلی محکمی در گوش نفس نواخت نفس بهت زده دستش را بر روی گونه ش گذاشته و به مادرش که

با صورتی سرخ و چشمانی آتشین خیره به او می نگریست نگاه کرد... مادرش دستش را گرفته و او را به درون

خانه کشاند... به سختی سعی می کرد جلوی صدای بلندش را بگیرد: کجا بودی هاننننن؟ نگاه به ساعت کردی؟ ساعت یازده شب. ول شدی؟ بابات نیست که این رفتار های تو رو ببینه... خوب که نیست وگرنه سخته می کرد... دستش را که مادرش محکم گرفته و فشار میداد را گرفت و از حرکت ایستاد مادرش نیز هم...

باد موهایش را که از شال سفیدش بیرون افتاده بود به بازی گرفته بود... دست دیگرش را روی دست سرخ شده ش گذاشت و با صدای ناراحتی گفت: بخدا اصلا متوجه ساعت نشدم... ببخشید... اما مادرش آنقدر در این چند ساعت حرص و جوش خوره بود که اظهار تاسف نفس برایش هیچ اهمیتی نداشت... قدمی به طرف نفس برداشته و نیشگونی محکم از بازوی لاغر نفس گرفت... نفس آخی گفته و دستش را روی جای نیشگون گذاشت... اعتراض کرد: آی مامان دستم... حفته باید بیشتر فشار می دادم تا گوشتش کنده بشه چشم سفید بیا برو... برو... باهم دیگر وارد حال دوازده متری شان شدند... طبق معمول نیاز خواهرش خانه نبود... میخواست غر بزند که پس این ته تغاری تو چرا از تو کوچه و خیابان جمع نمی کنی اما حوصله ی جنگ اعصاب دیگری را در آن وقت شب نداشت... ولی نمیتوانست چیزی هم نگوید... سعی کردن لحن صدایش کنجکاو باشد...

+نیاز کجاست؟؟؟ مادرش چشم غره ای به وی رفت....

___ چیه؟ مثلا میخوای کار خودت و توجیح کنی؟ نیاز حداقل از من اجازه گرفته... رفته خونه ی دوستش درس بخونه....

نتوانست جلوی پوزخند تمسخر آمیزش را بگیرد... مادرش عصبی به سمتش برگشت.

.. ___ ای وای نفس ور پریده من از دست تو دق میکنم... یک اتاقی هم نداری برای بتمرگی توش ... آه..

گفت و خود را درون آشپزخانه انداخت... نفس نیز با حرکاتی عصبی شروع به باز کردن دکمه های مانتو خود کرد... مانتو را درآورده و مچاله کرده گوشه حال انداخت... به طرف کمد رفته و تیشرتی نارنجی رنگ که روی سینه اش گل های گندمی نقش بسته بود را برداشت و بعد از درآوردن لباس آستین بلند پاییزه اش که بر تن کرده بود... تیشرت نارنجی رنگ را تن کرد... شلوار کشی قرمز رنگش را نیز پوشید... چشمش به مانتوی مچاله شده ی گوشه ی حال افتاد.. می دانست این هم یک جنگ اعصاب دیگر می شود... قبل از آن که دعوای دیگری اتفاق بیوفتد مانتو رو برداشت و درون کمد چپاند... به طرف رختخواب هایشان که سمت چپ حال خانه شان بر روی هم گذاشته بودند و ملحفه ای سفید هم رویشان کشیده شده بود رفت... ملحفه رو کنار زد و جا انداخت... تشک نیاز را بغل زد و کناری گذاشت تا بتواند تشک خود را بر دارد... به نفس نفس افتاده بود... خود را روی تشکش انداخت و چشمانش را بست... ساعدش را روی چشمش گذاشت و به ثانیه نکشید که به خواب رفت....

بعد از کلی به این در و آن در زدن به کمک یاسر توانسته بود وامی بیست میلیونی بگیرد... خدا رو شکر کرد که یاسر آشنایی داشته تا کارش بعد از ده روز راه بیوفتد... با نفس تماس نگرفته بود اما او ایلیا را ول نمی کرد... همچنان زنگ میزد و به التماس میکرد... و ایلیا می گفت که خودش به او خبر می دهد... حال نیز با احسان به

آژانس املاک رفته بودند تا خانه ای بخرد.... یاسر خوشحال بود... از این که دوستش سرو سامان می‌گیرد در پوست خود نمی‌گنجید..... غافل از این که این ازدواج خوش یمن نیست و بیشتر نحسی به بار خواهد آمد شاید یاسر اگر آینده را می‌دید هیچ وقت برای وام گرفتن و خانه خریدن برای ایلیا عجله به کار نمی‌برد.... --وای پسر بالاخره داری سرو سامون می‌گیری نمیدونم بابت این قضیه چقدر خوشحالم... لبخندش شکلات های تلخ ۹۰درصدی هم تلخ تر بود.. اما چون یاسر خوشحال بود این تلخی و ناراحتی را حس نمی‌کرد....

+اره دیگه ای ایشالا بعدی تویی... خندید:مگه خر مغزم و گاز گرفته؟؟همین که تو خر شدی کافیه من فقط از دور ازدواج دیگران و ببینم خوشحال میشم همین.... همه شب با دل دیوانه خود در حرفم.. چه کنم، جز دل خود نامه بری نیست مر! مرد بنگاهی نگاهی به یاسر که سرخوشانه میخندید کرد و بعد هم چشمانش را به طرف ایلیا برگرداند... مرد عجیب بی حوصله می نمود انگار که او را مجبور کرده بودند تا به آن ها خانه ای نشان دهد...

--لطفا عجله کنین اقایون

+بله بله حتما...

گفت و دست یاسر را گرفته و به سمت مرد که با گام هایی بلند به سمت پژو 2۰۶ خود حرکت میکرد رفتند... ماشین یاسر خراب شده بود مجبور شده بودند بدون ماشین به آن جا بیایند....

فصل دوم:

وارد خانه شدند جلوی درب ورودی دو پله قرار داشت پله را رد کردند و وارد شدند...

هال خانه

دوازده متر بود ...

هال و پذیرایی خانه یکی بود...

سمت چپ هال نیز اتاقی شش متری که بیشتر رنگ دیوار ریخته بود قرار داشت...

سمت راست نیز آشپزخانه ای آپن شده بود...

به در و دیوار خانه چشم دوخت بیشتر دیوار ترک خورده و درب و داغون بود...

یاسر به آرامی در گوشش نجوا کرد:چقدر داغونه خر نشست ایلیا این جا به درد نمیخوره...

+چی کار کنم؟ صدمیلیون پول که ندارم همش بیست میلیون چیکار کنم؟

یاسر شانه ای با انداخت و به در و دیوار خانه چشم دوخت...

مرد که متوجه پچ پچ های آن ها شده بود گفت: چیزی شده؟ آگه مورد پسندتون نیست بریم یک جا دیگه رو نشون بدم...

ایلیا صدایی صاف کرد

+ببخشید فرمودید قیمت اینجا چقدر متری

چند؟؟؟

مرد بنگاهی خنده ای تمسخر آمیز کرد

__هه اقا از کجا اومدی اینجا خونه بخری؟ مثل اینکه از هیچی خبری ندارید...

اینجا خونه متری نیست بیشتر فله ای این جا هیجده براتون آب میخوره....

ایلیا سریع در ذهنش شروع به حساب کتاب کردن کرد...

قیمتش خوب بود دومیلیون هم برایش باقی می ماند...

در بانک پس انداز می کرد تا اگر روزی به مشکل بر خورد بتواند از آن استفاده کند...

مرد که وی را در فکر دید شروع کرد به بازار گرمی

__به در و دیوارش نگاه نکنید خونه ی خوبی

یاسر نیشخند زد...

خب دیوار خانه هم جزئی از خانه بود دیگه

ایلیا تصمیمش را گرفت

+باشه من این جا رو میخوام...

مرد نگاه دقیقی به وی انداخت و سرش را تکان داد...

توانسته بود از آن خانه ی درب و داغان که برای خودش بود و هیچ کس هم در آن ساکن نبود و برایش بیش

تر جنبه ی اقتصادی داشت...

خلاص شود..

ایلیا راضی بود اما چهره ی یاسر درهم...

بیرون رفتند و یاسر هنوز هم ناراحت بود...

قرار شد قولنامه ای بنویسند و مقدار ی پول به عنوان بیانه به مردک بنگاهی بدهند...

و بعد به محضر رفته و کار را تمام کنند...

کار محضر را به فردا انداختند...

به ایستگاه اتوبوس رسیدند...

ایلیا نیم نگاهی به یاسر که چهره در هم کشیده بود کرد...

+ چرا اخم هات تو همه؟

___ اخه این چه خونه ای بود؟ کوچیک در و دیوارش هم فکر کنم دو سه روز دیگه بریزه و داغون بشه...

واقعا که بیخیالی من به جای تو دارم حرص میخوردم...

تازه عروس و میخوای ببری اون خرابه؟

آخر شب هایمان

بیشتر به فیلم های هندی

شبیه شده!

یک تنه جلوی صدها

فکر و خیال می ایستیم

و همه شان را از پا در می آوریم...

+ به نظرت با بیست میلیون من میتونم یک خونه صد متری فول امکانات بخرم...؟؟ حتما هم توی ولنجک و الهیه و

جردن؟ حرف ها میزنی ها همین هم که گیر آوردم باید برم صد مرتبه خدا رو شکر کنم...

--- من نمیدونم ولی اگه خانمت پشیمون شد و گفت من با این آدمه یک لا قبا ازدواج نمی کنم... خودت می

دونی...

در دل به خوش خیالی های یاسر می خندید...

نفس مجبور به این ازدواج بود؛ چه از آن خانه خوشش میامد و چه نمیامد...

باید این زندگی را قبول می کرد...

البته با چاشنی انتقام ناجوان مردانه ی ایلیا...

وای ایلیا چه نقشه هایی که برای آن دخترک طفل معصوم نکشیده بود...

فرشته ها از آن بالا از نقش های وی مطلع شده بودند و برای نفس خون گریه می کردند..

و خدا هم به خود می گفت: چه اسمی برای این نا جوان مرد انتخاب کرده اند ایلیا...

حیف آن اسم که روی چنین مردی گذارده شده....

+نترس خود به قول تو خانمم میدونی من چه آدم آسمون جلی هستم... تو نگران من نباش..

سری با افسوس تکان داد:من نمیدونم صلاح مملکت خویش خسروان دانند...

ایلیا نیز ادایی درآورد و میانشان سکوتی حکم فرما شد..

+اه از کار و زندگی افتادم تازه یک جایی کار پیدا کردم ها فردا دوبار اضافه مرخصی بگیرم اخراجم می کنند...

یاسر ساده خندید:بگو من میخوام دوماد بشم واست تخفیف قائل میشن....

+انگار این چیزا حالیشونه اینا...

بعضی از پولدارا هیچی حالیشون نیست...

---وا این جریان چه ربطی به پولدارا داره؟

+رئیس شرکت پولدار دیگه نه ننه من پولداره؟

یاسر ادای مسخره ای درآورد که باعث خنده ی ایلیا شد...

--- اوااا ننه شما پولدارا ای ناقلا چرا رو نکرده بودی الان شوهر ننه ت شده بودما...

ایلیا محکم به کمر یاسر کوباند

+ مسخره ی بی خاصیت

---اصلا هنوز هم که دیر نشده من میخوام پیام خواستگاری همین الان بیا بریم زود...

گفت و با مسخره بازی دست ایلیا را کشید و داخل اتوبوس که تازه به ایستگاه رسیده بود شدند.

جایی برای نشستن نبود در اتوبوس کرج--اندیشه

به اجبار ایستادند و یاسر لحظه ای هم دست از مسخره بازی نمی کشید....

قرار بود آن روز به خانه ی ایلیا و خانوادش بروند تا یاسر تسلیت بگوید..

بسیار هم ناراحت بود از این که این موقع برای تسلیت گفتن به خانه ی آن ها می رود و کلی هم غر به جان ایلیا کرده بود...

*

*

ایلیا دست بر روی کمر یاسر گذاشته و او را به داخل خانه هدایت کرد....

نگاه یاسر به ساعت افتاد ساعت شش بعد از ظهر بود و احسان سرکار بود...

به طور معمول تا ساعت هفت سرکار بودند اما روز هایی که کار های عقب افتاده زیاد می شد و نمی توانستند در همان ساعت تعیین شده به مغازه هایی که در لیست داشتند باید تا ساعت نه سر کار می ماندند....

و این کار باعث کلافگی بیش از حد ایلیا می شد...

هنوز به کار کردن عادت نکرده بود... خانه ماندن و استراحت کردن به مزاجش خوش آمده بود...

از اول نیز اهل کار کردن نبود...

بیشتر دوست داست در خانه بماند یا با یاسر به محفل های دوستانه ی او برود...

بیشتر دوست هایش نیز با واسطه ی یاسر بود خودش رو نمی زد برای معاشرت با آدم های جدید...

ایلیا یا الله یی گفت و وارد شد یاسر نیز پشت سرش....

مریم مادر ایلیا با صدای ایلیا خود را به اتاق مشترک خود و احمد رساند و چادری بر سر انداخت...

چادر را در سرش مرتب نمود و بیرون رفت...

حالش بهتر از روز های اول شده بود...

اما با مرگ همسر عزیزش احمد انگار که صد سال پیر تر شده بود...

امواج گیسوان خرمائی اش دیگر زیبایی سابق را نداشت و تار های سفید زیادی در آن خود نمایی می کردند و

تارهای خرمایی رنگ نیز در حسرت بودند و با حسادت به آن ها می نگریستند....

پشت هرزن خوشبخت

مردی ست که عاشقانه دوستش دارد...

یاسر مودب سلامی داد و سرش را پایین انداخت

--سلام پسرم خوبی؟ خوش اومدی

یاسر با شرمندگی و صدایی پایین گفت: ممنون شما خوبید؟ بخدا شرمنده ام خاله مریم... من باید زودتر از این خدمت میرسد...

--دشمنت شرمنده پسرم.. بیا بشین بیا...

گفت و به مبل های گوشه های سالن اشاره نمود...

تازه وقتی برای اعلام وجود برای ایلیا پیدا شده بود...

+سلام مامان خوبی؟

اما مریم جوابش را نداد و با قهر به طرف سالن خانه رفت...

بعد از شنیدن تصمیم ایلیا اعتراض کرده بود... خود را برای منصرف کردن وی به در و دیوار کوبانده بود اما ایلیا حرفش یکی بود...

لجبازی را از احمد به ارث برده بود...

اما مریم نمی دانست این کینه شتری و بی منطقی را از چه کسی به ارث برده است.. نه خودش و نه احمد شوهرش چنین نبودند...

با خود فکر می کرد در تربیت وی چه چیزی کم گذاشته اند...

درست بود خودش هم به درجه ی اعلائی از نفرت به آن خانواده رسیده بود اما بعد از گذشت چند روز آتش خشمش رو به خاموشی رفته بود...

از کارگرهای دیگر بازجویی که کرده بودند متوجه شده بودند که سر یک مسئله ی ساده و بی ارزش بحث بین شان بالا گرفته و پدر نفس افسار خشمش را از دست داده و او را هل داده است...

در واقع هیچ قتل غیر عمدی در کار نبود و مریم نیز با اسنتاد به همین سخنان میخواست آن کارگر را ببخشد....

میدانست که یاسر از این تصمیم ایلیا خبری ندارد...

دوست داشت به او بگوید حداقل شاید وی بتواند را ایلیا را راضی کند تا از خر شیطان پیاده شود...

---واقعا از این خبر متاسف شدم خاله مریم بازم تسلیت میگم من باید زودتر از این خدمت می رسیدم اما ایلیا

به ایلیا اشاره ای کرد و ادامه داد:موقعی به من خبر داد که دیر شده بود...

---این چه حرفیه پسرم الان هم که به اینجا اومدی کلی ارزش داره...

+ای بابا یاسر بسه دیگه نمیخواه انقدر تعارف تیکه پاره کنید...

به سمت مادرش برگشت

+با شما هم هستم مریم بانو...

اما مریم اخم هایش درهم بود و دقیق بدون هیچ حرفی ایلیا را می نگریست...

یاسر از جو غیر عادی بین آن های خبر دار شده بود و متعجب بود...

مریمی که از گل نازک تر نیز به ایلیا نمی گفت حالا چه شده که با غیض به ایلیا می نگرد...

به طرف ایلیا خم شد و خیلی آهسته در گوشش نجوا کرد: اتفاقی افتاده...؟

ایلیا ناراحت به مادرش خیره مانده بود...

دوست نداشت یاسر مطلع شود اما با این کارهای مادرش یاسر به زودی متوجه می شد...

به همان آرامی جواب داد: نه چیز خاصی نیست بعدا بهت میگم...

یاسر سری به نشانه ی تایید تکان داد و عقب کشید اما هنوز کنجکاو بود...

---راستی خاله شنیدم داری مادر شوهر میشی...

چشمان مریم برق زد بحثی از اول خدا خدا می کرد پیش بیاید پیش آمده بود...

خواست دهان باز کند و گلایه عایش را بر لب جاری ساخت که ایلیا بو برده و پیش دستی کرد...

+اره دیگه از اون مادر شوهر ها هم میخواد بشه...

یاسر چشمانش را گرد کرد...

ایلیا چرا نمی گذاشت خود مریم جوابش را بدهد؟؟؟

مریم چشم غره ای به ایلیا رفت...

و ایلیا نیز که نقشه اش را در خطر دیده بود...

با چشمانش برای مریم خط و نشان می کشید...

همان موقع هم که مخالف شده بود به این تصمیم ایلیا تهدید کرده بود که برای همیشه آن ها را ترک خواهد

کرد و هیچ وقت نیز باز نخواهد گشت...

مریم نیز بخاطر اینکه ایلیا را خیلی دوست می داشت لب فرو بسته بود و دیگر مخالفتی نکرده بود...

البته کاملا ساکت نیز نبود با قهر کردن و بی محلی این مخالفت را نشان میداد...

اری ترسید که ایلیا ترکش کند...

ایلیا برایش مهم تر از زندگی آن دخترک نگون بخت بود...

برخلاف میل درونی اش با صدای آرامی گفت:اره دیگه پسرم...

یاسر به معنای واقعی کلمه گیج شده بود...

نه به آن نگاه ها و نه به آن تایید حرف ایلیا توسط مادرش...

اما زیاد کنجکا نبود...

و دوست نداشت در زندگی خصوصی آن ها دخالت کند...

پس لب فرو بست و سر تکان داد...

---راستی احسان کو؟

+سرکار دیگه عین من و تو نیست که از کار کردن فراری باشه...

---من و با خودت یکی ندون... من کجا از کار فراری ام؟

رو کرد به مریم و گفت:خاله من توی کار تنبلم؟

---نه پسرم...

یاسر زبانش را برای ایلیا دراز کرد:هااا بیا حال کردی؟

ایلیا چشم غره ای به وی رفت...

اما یاسر دست بردار نبود...

---از اول هم تو از کار کردن فراری بودی...

ایلیا زمزمه کرد:خفه شو یاسر...

مریم که دید دو پسر مشغول سر و کله زدن با یک دیگر هستند بلند شد تا به آشپزخانه رود و شامی حاضر کند

که یاسر متوجه شد و به طرف مریم برگشت...

---کجا خاله؟

مریم لبخند زد:آشپزخونه عزیزم...

یاسر که از اول فهمیده بود چرا مریم بلند شده اعتراض کرد: خاله بشین تو رو خدا من واسه شام نیومدم...

---وا مگه میشه؟

---اومدم دو کلوم اینجا اختلاط کنم همین نیومدم که شام....

+مثلا چی میشه شام بمونی؟

---با تو حرف نزدم ایلیا....

ایلیا چشم غره ای رفت و چیزی نگفت...

یاسر روش و دوباره به طرف مریم برگردوند...

---بشین خاله شام نمیخوام من به غذاهای خونگی عادت ندارم به ساندویچ این این چیزا عادت دارم...

مریم حرف آخر را زد: این چیزا چیه میخوری شام میمونی دیگه ام تعارف نکن....

یاسر چشمی گفت و سکوت کرد...

مریم هم به آشپزخانه رفت تا یک غذایی که سریع حاضر شود را آماده کند...

در آن شرایط چیزی به جز کوکوی سیب زمینی به ذهنش نرسید...

تعدادی سیب زمینی برداشت و تمیز شست قابلمه ای درب و داغان که درش در یک قابلمه ی دیگری بود را برداشت...

قابلمه را پر آب کرد و سیب زمینی ها را داخل آن ریخت...

گاز را روشن کرد و قابلمه را روی آن گذاشت شعله ی گاز را تا آخرین درجه زیاد کرد...

به سمت یخچال جهیزه ش رفت و درون آن نظری انداخت... دنبال تخم مرغ می گشت...

در واقع هیچ چیز در یخچال نبود...

منتظر بودند تا احسان و ایلیا سر ماه حقوق بگیرند تا مایحتاج خانه را تهیه کنند...

تصمیم گرفت ایلیا را صدا کند تا چند عدد تخم مرغ بخرد....

درون کابینت را باز کرد و مقداری پول از پس انداز هایش برداشت...

میوه هم لازم داشتند...

صدایش را کمی بلند کرد: ایلیا بیا یک دقیقه...

ایلیا بعد از شنیدن اسمش از دهان مادرش دست از گفتم و گو با یاسر بر داشت و از جا بلند شد... و به آشپزخانه رفت...

قلبا خوشحال بود که مادرش این قهر ده روزه را به پایان برده است...

+جونم مریم بانو؟

مریم به چشمان ایلیا نگاه نمی کرد و لحنش خشک و قهرآلود بود: تو خونه چیزی نداریم تخم مرغ لازم دارم تا شام درست کنم و میوه هم نداریم بیا این پول و بگیر..

پول را کف دست ایلیا گذاشت.

---چهار تا تخم مرغ بخر یو یک مقدار میوه... و در بیار...

ایلیا پوف بلندی کشید نه انگار مادرش قصد آتش بس نداشت...

شمشیر را از رو بسته بود...

ایلیا کم مشغله ذهنی داشت حال باید قهر مادرش هم به آن ها اضافه می کردند....

*****---نفس بابا تو چیکار کنیم؟

نفس کلافه دست از فرچه کشیدن فرش برداشت و به مادرش که به گل های حیاط آب میداد خیره شد...

+تو رگ خواب بابا رو میدونی خودت یک کاریش بکن دیگه همه کار که من نمی تونم بکنم در ضمن بهش نگو میخواد صیغه ام کنه...

---مثلا این حرف از درجه ی بد بودن ابن جریان کم میکنه؟

+وای وای مامان اصلا میخوای من بگم پشیمون شدم بخدا دیگه به اینجام رسیده...

به گردنش اشاره کرد...

+تو این ده روز خون من و تو شیشه کردی اخه من چیکار کنم

استیصال تمام وجود مادرش را در بر گرفته بود...

نمی دانست به رضا پدر نفس چگونه این جریان را بازگو کند...

از آن هم می گذشت فامیل را چه می کرد...

حرف های خاله زکی شان چه می شد...

برایش آبرو نمی ماند..

مخصوصا اگر دردانه ی برادرش از این جریان با خبر میشد...

میدانست در محله و فامیل آبرو برایشان نمی ماند...

چون عاشق سینه چاک نفس بود و احساس مالکیت به او داشت...

جلوی هر کس را که میتوانستند بگیرند جلوی حمید(پسردایی نفس) را نمی توانستند بگیرند...

البته حمید نیز به ظاهر عاشق بود و نقش بازی می کرد زیرا نفس از کار های وی خبر داشت و میدانست چه دختر باز قهاری است...

اری مغز بیمار حمید حار نفس را ه*و*س کرده بود...

و نفس هم از این ماجرا به خوبی خبر داشت...

---باشه یک کاریش میکنم...

و نفس نیز خدا را شکر کرد که مادرش دوباره مثل این چند وقت اخیر دوباره گریه نکرده است...

دیگر آلرژی گرفته بود خودش هم کم گریه نمی کرد اما دیگر تحمل دیدن گریه مادرش را نداشت

کار این روز هایم شده است گریه، جز این کار کاری از دستم برای خودم بر نمی آید...قلب پاییز

نیاز ۱۷ساله خواهر نفس وارد حیاط شد... و به سمت نفس که دوباره مشغول فرچه کشیدن شده بود رفت..

---اجی؟؟

نفس بی حوصله می نمود:چییه؟

نیاز من من کنان گفت:میگم چیزه میشه پول بدی برم کتاب بخرم...

صدای نفس بلند شد

+چقدر تو کتاب میخری اه مگه میشه فکر کردی با بچه طرفی نیاز؟فکر کردی نمیدونم میری شارژ میخری

---اجی این چه حرفیه؟من کی شارژ خریدم....

خندید:هههه نه بابا پس چرا یک دونه از کتابات هم نیاوردی به من نشون بدی هان... من خودم ذغال فروشم

نیاز توی نیم وجبی نمی خواد من و سیاه کنی...

چه بد است بدانی عزیزترین چیزی که در جهان را داری از دست میدهی و کاری از دستت بر نیاید برای از

دست ندادنش جز گریه...قلب پاییز

با شنیدن زنگ تلفن همراهش هول کرد و با شتاب فرچه را روی فرش انداخت و بلند شد..

با همان پاهای کفی بدون که دمپایی بیوشد داخل خانه شد و به غر غر های مادرش مبنی بر به گند کشیدی خونه رو بی توجه بود...

بر روی گوشی تقریبا شیرجه زد.. و اول از همه چشمش به نام مخاطب تماس گیرنده افتاد...

اسم آقای سلطان آبادی باعث شد ضربان قلبش به هزار برسد...

متوجه لرزش دستانش شد و به هر جان کندن که بود دکمه ی وصل تماس را زد و پوز خند بربل نیاز را نادیده گرفت...

لحن ایلیا بسیار خشک و جدی بود... بدون آن که سلامی دهد یا به نفس مهلت حرف زدن بدهد حرفش را زد و تلفن را قطع کرد...

+فردا وقت محضر گرفتم ساعت شش عصر بیا به جایی که برات sms میکنم...

نفس با دهانی باز به بوق اشغال گوش میداد...

سوزش اشک را درون چشمانش حس نمود و بعد از چند دقیقه تمام صورتش از اشک خیس شد...

مثل ابر بهار گریه می کرد... و هرکسی از ماجرا خبر نداشت فکر می کرد که عزیزی را از دست داده است...

ولی واقعا هم همین طور بود آینده ی عزیزش را از دست داده بود

به عبارت دیگر از دست میداد...

نیاز نگران به طرف نفس دوید و گفت:چی شده اجی چرا گریه میکنی؟

نفس عاصی شده داد زد:دست از سرم بردارید چی از جونم میخواید؟خسته شدم بخدا که خسته شدم...

نیاز ترسان بلند شد و به حیاط رفت به مادرش که اکنون جای نفس فرش را فرچه می کشید با هول

گفت:م...امان مامان نفس

مادرشان با هول و ترس بلند شد و به خانه رفت...

---نفس نفس چت شده...

اما نفس هیچ چیز نمی شنید...

فقط به بخت بدش فکر می کرد و اشک می ریخت...

ناله هایش دل هرکس را می سوزاند...

سعیده (مادر نفس) به طرفش رفته و سر نفس را در آغوش کشید...

---حرف بزن دخترم حرف بزن قشنگم...

نفس با حق هق و بریده بریده گفت: فر..دا و...قت مح...ضر گرفت...ه فردا....

مادرش همه چیز را فهمید و از این بخت بد دخترش اشک درون چشمانش حلقه زد... همیشه آرزوی این را داشت که عروسی نفس را ببیند... اما حال باید این آرزو را با خود به گور می برد.....
با غصه ی زیاد و صدای لرزون نجوا کرد: هنوز دیر نشده عزیزم پشیمونی زنگ بزن اطلاع بده... هیچ اجباری نیست...

نفس سرش را تکان داد...

+نه نه... همیشه نه... نمی تونم بینم بینم بابا بره بالای دار نه نمیتونم طاقت ندارم...

*****<*****

ایلیا جای محضر را برای نفس پیامک کرد و گوشی تلفن ساده اش را روی میز اتاقش گذاشت...
لبش از خوشحالی به خنده باز شد...

بیمار گونه قهقهه ای زد.....

+نقشم داره شروع میشه دختره ی بیچاره داره شروع میشه...

گفت و باز خندید...

مانند دیوانه ها شده بود...

چه نقشه هایی که برای نفس آن دخترک معصوم نکشیده بود....

دوست داشت زودتر فردا از راه برسد دوست داشت زودتر نقشه ی از عسل شیرین ترش شروع شود...

به یاسر گفته بود تا سال پدرش صبر می کنند و بعد عروسی می گیرند...

امید وار بود تا چهلم پدرش تمام نقشه هایش به اتمام رسیده باشد....

سرخوشانه به بیرون رفت..

احسان با تعجب به او خیره شد..

صدای قهقهه اش را شنیده بود... و نگران بود...

---چیزی شده ایلیا؟

لبخند زد: نه چی میخواد. بشه...

احسان لبش را گزید و شانه ای بالا انداخت...

---نمیدونم...

ایلیا نیز چیزی نگفت و به طرف ریموت تلویزیون رفت...

آن را برداشت و تلویزیون را روشن نمود...

به احسان نگفت که قرار محضر را برای فردا گذاشته ...

میخواست بعد از آن که کار از کار گذشته بود. آن ها را از این اتفاق با خبر کند...

---چیه کبکت خروس می خونه؟

به سرعت نیش باز شده اش را جمع کرد و اخمی به چهره نشانند...

+چیه دوست داری پریشون و افسرده حال باشم؟

نمیتونی ببینی خوشحالم؟

---چی تو سرته ایلیا وقتی این جور خوشحالی و با نیش باز و به این ور و اون ور خیره میشی معلومه یک

نقشه هایی توی اون کله ی پوکت می گذره...

ایلیا ناراحت نشد هیچ خنده ی بلندی هم کرد...

به راستی که به قول احسان کبکش خروس می خواند...

حرف را ناشیانه عوض کرد: حالا مامان کجاست؟

---خودتی ایلیا ...

ایلیا متوجه شد منظور احسان چیست اما خود را متعجب نشان داده و ابروی چپش را بالا انداخت...

+چی میگی حالت خوبه؟

میگم مامان کجا رفته...

احسان فهمید که نمی تواند حرفی از زیر زبان او بیرون بکشد...

برادرش را خوب می شناخت روی دنده ی لچ که می افتاد خدا را هم بنده نبود...

از این رو مایوسانه گفت: رفته خرید...

ایلیا شاکی و با صدای نیمه بلند گفت: چرا گذاشتی مامان بره مگه تو خونه نبودی...

--- یک جوری با من حرف میزنی انگار نه انگار من از تو سه سال بزرگترم... من کار داشتم تو چرا نرفتی؟ معلوم نیست صبح تا شب میچپی تو اناقت چه غلطی میکنی...

ایلیا حق به جانب گفت: به توجه؟ به تو هم باید جواب پس بدم...

احسان با تاسف سری تکان داد...

واقعا دیگر ایلیا را نمی شناخت طی مدت اندکی از یک پسر مهربان محبوب به یک گرگ درنده تبدیل شده بود...

اما می ترسید با این قلب سیاه شده خود را نیز نابود کند و احسان دیگر طاقت نابودی ایلیا را نداشت...

--- دیگه کاری باهات ندارم ایلیا هرکاری میخوای بکنی بکن ولی پشیمون نشو...

با تخصی جواب داد: تو نترس من هیچ وقت پشیمون نخواهم شد...

--- خدا کنه...

سر ساعت شش جلوی محضر ایستاده بود ضربان قلبش بر روی هزار بود...

دستانش از ترس و استرس یخ کرده بود...

چشم به راه ایلیا بود...

مرتب به این ور و آن ور نگاه میکرد...

پاهایش سست شده بودند و نزدیک بود سقوط کند...

چشمانش سیاهی می رفت نگاهش را به ساعتش بند کرد

ساعت شش و ربع بود... و از ایلیا خبری نبود...

حواسش به اطراف نبود و کاملا در افکار بی سر و تهش غرق شده بود که دستی بر روی کمرش نشست و او را به جلو هل داد...

نفس ترسان سر بلند کرد و با حیرت و ترس به چهره ی برافروخته ی ایلیا نگریست...

+گری؟ دو ساعت دارم صدات میکنم...

نفس تته پته کنان جواب داد: ب...بخشید ببخشید حواسم نبود...

پوز خندی زد و دست نفس را محکم بین پنجه های قدرتمندش اسیر کرد...

خود را مالک نفس می دانست...

واقعا هم نفس برایش حکم وسیله ای را داشت که با آن وسیله انتقام آرزوهای بر باد رفته اش را می گرفت....

+بیا دیگه چرا خودت رو روی زمین می کشی...

نفس مضطرب بود و سعی کرد درست قدم بردارد....

برگه ی صیغه نامه را با چشمانی اشکی درون کیفش گذاشت...

اصلا در این دنیا نبود...

که دست ایلیا روی کمرش نشست...

نفس نفس زنان به طرف ایلیا که لبخندی کثیف بر لبش نشسته بود برگشت و به او خیره شد...

از لبخندش هیچ خوشش نیامد...

پر از حيله و نیرنگ بود...

نمی دانست ایلیا چه خواب هایی برایش ندیده است وگرنه حال این چنین آرام به او نمی نگریست...

باید خون گریه می کرد...

+بریم برسونمت خونتون...

--نه نمیخواود خودم می رم...

با تمسخر گفت:هه می خوای تو راه چه غلطی بکنی که تنها بری هان؟ در ضمن این هم یاد م رفت بگم قبل از

عقد باید می گفتم... برو واسه ی من برگه ی سلامت بگیر...

نفس متوجه نشده بود برگه ی سلامت دیگر چه کوفتی بود؟

با استفهام نجوا کرد:برگه ی چی؟

ایلیا داشت تفریح می کرد... از اذیت کردن او به شدت لذت میبرد...

+سیگاری آتش زد و دودش را در صورت نفس فوت کرد

+چقدر خنگی تو میخوام ببینم هنوز دختری یا نه....

نفس قرمز شد...

خجالت سرش نمی شد؟

از همه بدتر در مورد نفس چه فکری می کرد؟

فکر می کرد با دختری خر... اب طرف است...

__ تو نمیتونی این طوری با من حرف بزنی...

ایلیا عصبی دستش را بلند کرد...

+میزنمنا تو و نه شما در ضمن من هر جور که دلم بخواد و عشقم بکشه باهات حرف میزنم...

نفس که از ترس صورت خود را عقب کشیده بود با کینه به ایلیا خیره شد...

چقدر از این پسر متنفر بود... چقدر...

+راه بیوفت برگه رو میاری و بعد تصمیم می گیرم بابات و از زندان آزاد کنم و بعد میریم خونه ی خودمون....

نگران گفت: تو که گفتی اگه باهات ازدواج کنم بابام رو آزاد میکنی...

انقدر نگران بود که متوجه نشده بود هشدار ایلیا را جدی نگرفته و باز او را تو خطاب کرده است...

ایلیا هم به بیخیالی زد...

برایش مهم نبود چه خطاب شود فقط می خواست از وی زهر چشم بگیرد...

پکی به سیگارش زد و خونسرد گفت: حالا نظرم عوض شده اگه عشقم بکشه آزادش میکنم....

اشک درون چشمان معصوم نفس حلقه زد و از آن فاصله ی اندک به چشمان برافروخته ی ایلیا خیره شد...

دست ایلیا بر روی کمرش به حرکت در آمد و نفس خدا را شکر کرد که کوچه خلوت است...

چاره ای جز مطیع بودن هم داشت؟ فقط نمی دانست این تصمیم جدید ایلیا را چگونه به گوش مادرش برساند...

دستی دستی خود را بدبخت کرده بود...

خود را عقب کشید و سرش را پایین انداخت...

__ میخوام برم خونه مامانم نگران میشه...

فکری در ذهن ایلیا جرقه زد...

نفس دیگر زنش بود عیبی نداشت چند ساعت بیشتر پیش او می ماند...

+فعلا فکر خونه رو چند ساعت از ذهنت پاک کن...

نیمه بلند گفت: چی؟

ایلیا اخم کرد و نفس را وادار کرد کنارش قدم بردارد....

دستش هم محکم میان پنجه های قوی اش گرفته بود...

نفس شوکه به نیم رخ ایلیا خیره شد...

__چی؟

+مشکل شنوایی داری مگه؟ گفتم فعلا خونتون و فراموش کن....

__اخره مامانم..

نداشت حرف کامل از دهانش خارج شود...

+مامانم، مامانم مگه تو بچه ای دیگه شوهر کردی... و هر کاری و هر حرفی شوهرت بزنه رو باید گوش بدی....

__شاید تو گفتی خودت رو بنداز تو چاه من مگه باید گوش بدم...

ایلیا جوابش را نداد...

و دست برای تاکسی زرد رنگی که در حال آمدن به طرفشان بود تکان داد...

عقب تاکسی خالی بود به نفس اشاره کرد که سوار شود...

نفس هم بدون گفتن کلامی امر او را اطاعت کرد...

ایلیا هم چسبیده به او نشست و نفس را معذب کرد..

با حرص و اضطراب به فضای خالی کنار ایلیا خیره شد...

فقط مرض اذیت کردن داشت

با چشمانی گشاد به ایلیا خیره شد...

__من نمیام...

+تو غلط می کنی نکنه یادت رفته زندگیت تو دستای من... گفت و با کلید در خانه ای که به تازگی خریده بود را

گشود و نفس را به اجبار داخل خانه هل داد....

نفس با ترس آب دهانش را قورت داد و خیره به وی نگریست...

+چرا عین بز به من خیره شدی برو تو دیگه یالا...
در راه هم همش به او توهین کرده بود و نفس مجبور بود لال شود...
چاره ی دیگه ای هم نداشت... دوست نداشت بهانه ای دیگه دست وی دهد...
سرش را پایین انداخت و وارد آن خانه ی بدون وسایل شد...
با بلا تکلیفی وسط هال ایستاده بود...
که قبل از آن که بفهمد چه اتفاقی افتاد...
پنجه های ایلیا ابراز احساسات ضریفش حلقه شده بود و محکم به دیوار کوبانده شد...
شالش از سرش افتاده بود و گیره ی سرس نیز بر اثر خوردن به دیوار شکست و تیزی آن سرش را زخمی کرد...
با ترس یک دستش را بند گردنش و یک دستش هم بند سر دردناکش کرد...
و ایلیا از اذیت کردن او لذت می برد...
__آی سرم چرا این جوری می کنی ولم کن...
+دوست دارم این کار و بکنم... من مالک تو ام و هر کاری بخوام باهات میکنم هر بلایی دلم بخواد سرت میارم و تو هم حق هیچ اعتراضی نداری...
نفس نزدیک بود از ترس قالب تهی کند... وای خدا
بیچاره شده بود... خود را دستی دستی اسیر ایلیای دیوانه کرده بود...
مثل سگ از تصمیمش پشیمان شده بود...
تقلا کرد تا انگشتان ایلیا را از ابراز احساسات باز کند...
__ولم کن پشیمون شدم غلط کردم... بریم صیغه رو فسخ کنیم...
خودش هم نفهمید چه گفته است...
ای وای که خودش داشت با دستان خودش پدرش را بالای دار می برد...
ایلیا این بار چانه ی وی را اسیر کرد...
سرش را جلو برد و...
نفس با چشمانی گشاد به او که عقب رفت خیره شد...

به چه حقی این کار را کرد...

+دیگه پشیمونی سودی نداره ...

قفسه ی سینه ی نفس از ترس بالا و پایین میشد...

اشکش درآمده بود...

به یقین رسیده بود که او مشکل روانی دارد....

با دو انگشتش اشک های نفس را زدود...

+دیگه گریه فایده ای نداره....

ایلیا از گیسوان بلندش که پریشان دورش ریخته بود شگفت زده شد...

گیسوانش پر و موج دار بود... و بلند...

تا به حال گیسوانی به بلندی آن ندیده بود...

سعی کرد به خودش بیاید موفق هم بود...

اما از درون داشت آتش می گرفت...

گر گرفته بود و حتما باید آب می نوشید ...

به طرف آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد...

لیوانی نبود تا با آن آب بنوشد... مجبور شد با دست آب بخورد...

به طرف نفس که مظلوم گوشه ی حال ایستاده بود رفت...

می خواست حرف بزند تا حواسش پرت شود...

نفس برایش جذاب نبود از آن تیپ دختر هایی نبود که می پسندید...

او همیشه می پنداشت با دختری جذاب خواهد بود اما حال؟

دختری فوق العاده معمولی نصیبش شده بود البته نه دائم...

موقت و به زودی از دستش خلاص می شد...

مدت زمان صیغه شان سه سال بود...

و او قصد نداشت به این زودی نقش هایش را رو کند...

هنوز زود بود برای جلاد شدن....

+اینجا خونه ای که توش زندگی میکنیم...

___کاش نزدیک مامانم اینا بودیم...

+هه مگه بچه ای که پیش مامانت باید باشی....

نفس حرص زده گفت:گفتم کاش...

+نه بابا خوب شد گفتی.. نکنه فکر کردی همه مثل خودت کردند دختره ی پاپتی...

نفس دیوانه شد نمی توانست هر جور که دلش میخواست با نفس صحبت کند...

نفس همیشه همین جور بود نمی توانست کنایه و توهین را تحمل کند و سریع جیغ و داد می کرد...

حواسش نبود این ایلیا ست کسی که زندگی خود و پدرش در دستانش است...

___پاپتی خودتی هفت جد و آبادت...

هنوز سخنش را کامل نکرده بود که دست ایلیا با تمام قدرتش بر روی سمت راست صورتش نشست....

جیغ زد مثل تمام اوقاتی که عصبی می شد و سر نیاز(خواهر نفس)جیغ میزد و دعواش میکرد...

ایلیا با شنیدن جیغ نفس چشمانش را با عصبانیت بست و باز کرد...

نه انگار که این دختر قصد ساکت شدن نداشت...

به طرفش پرید و دستش را روی دهانش گذاشت...

برای دومین بار بود که محکم به دیوار پشت سرش کوبانده می شد...

حس کرد کمرش نصف شده...

درد کمرش طاقت فرسا بود...

+خفه میشی یا خفت کنم دختره ی سلیطه؟؟؟

با چشمانی اشکی سر تکان داد و ایلیا دست بزرگش را از روی دهان نفس برداشت...

___فکر نکنی همیشه کوتاه میام و میذارم هرچی دلت خواست بارم کنی..

ایلیا چشمانش را به طرز مسخره ای گرد کرد و لبانش را جلو داد...

+مثلا چیکار میکنی؟چه کاری از اون دستای کوچولوت بر میاد که انجام بدی.... بگو کنجاوم که بدونم...

__ خدا تقاصم و ازت می گیره...

+ کدوم خدا؟ همون خدایی که وقتی بابای بیچاره و زحمتکش من داشت رو تخت بیمارستان جون میداد نجاتش داد... وقتی من التماسش می کردم که بابام و ازم نگیر کجا بود؟

به سختی جلوی اشک های مزاحمی که درون چشمانش جمع شده بودند هر لحظه نزدیک بودند از هم سبقت بگیرند و روی گونه اش پیشروی کنن....

را گرفت...

چهره اش سخت و خشن شد...

+ تو هم زیادی از اون فکت کار بکشی من و میدونم و

تو...

نفس چیزی نگفت...

وسط حال بلا تکلیف ایستاده بود...

نه می دانست چه بگوید نه چه کار کند...

جایی هم که برای نشستن نبود...

زمین هم که سرامیک نبود که روی آن بنشینند...

پر گرد و خاک و نفس شان در آن جا می گرفت....

ایلیا هم از این وضع عصبی شده بود...

دوست نداشت به این زودی آن روی خوشش را نشان نفس دهد سه سال برای شکنجه اش فرصت داشت... پس حال اگر کمی ملاحظت نشان میداد به جایی بر نمیخورد...میخورد؟

+پپوش بریم برگه هم یادت نره... میخوام هرچه زودتر به این جا بیایم...

برای پیاده کردن نقشه هایش بی تاب بود و دوست نداشت یک روزش هم بی هدف تلف شود...

نفس که فکر نمیکرد به این زودی از دست ایلیا خلاصی پیدا کند... ذوق زده شروع به پوشیدن مانتو اش

کرد...بعد هم سوئی شرت مشکی رنگ و ساده اش را روی مانتو اش پوشید...

به گیره سرش که شکسته و گوشه ی دیوار افتاده بود چشم دوخت... حال بدون آن چطور گیسوان پریشان و

بلندش را می بست...

همیشه از این که گیسوانش این طور آشفته دورش ریخته باشد کلافه می شد و حال نیز همان طور بود...

ولی چاره ی دیگری هم نبود...

گیسوانش را به پشت کمرش برد و شالش را سرش انداخت...

اما گیسوان بلند و زیبایش آزادانه دلبری می کردند و نفس را درون سینه حبس می کردند...

ایلیا اخمی بر چهره نشانده... دوست نداشت کسی بر چیزی مال او بود نظر داشته باشد... تا خودش مالک او بود کسی حق نداشت به نفس نظری بیندازد...

+اون بی صاحباً رو یک کاریش بکن...

نفس با لحن بد و عصبی غر زد:گند زدی توی گیره ی سرم الان من اینا رو چیکار کنم هان....

+هوی حواست باشه داری با کی حرف میزنی ها...

ایلیا عصبی به سمتش رفت و گیسوان نفس را در دست گرفت و آن ها را درون سویی شرتش کرد...

نفس همیشه از این کار متنفر بود و اما چه کسی توان مقابله کردن با آن مرد خشمگین(ایلیا)را داشت...

احسان جلو دار وی نشده بود از نفس که هیچ کاری بر نمی آمد...

باز هم دستانش را محکم در دست گرفت انگار که نفس از دست او فرار خواهد کرد...

+آدرس خونتون کجاست؟

نفس شروع کردن. به آدرس دادن...

و بعد ایلیا مثل این چند وقت اخیر چهره درهم کشید...

+ هه از چه ده کوره ای هم اومدی پس بگو این رفتارها از کجا آب میخوره...

___ کدوم رفتارها هان؟ در ضمن محل زندگی نشونه ی ادب و شخصیت فرد نیست.. یک آدم از بالاترین نقطه ی

این کشور هم میتونه بی شخصیت باشه....

ایلیا که طی حرف زدن نفس با تمسخر سر تکان می داد.

گفت:افرین شما فلسفه خوندین خانمی؟

نفس خشک شد.. نه به خاطر مسخره شدنش از طرف ایلیا بلکه تا به حال هیچ کس او را «خانمی» تلفظ نکرده بود...

وای که از دست احساسات لطیف و زیبای زنان و دختران کشورمان....

+هووو کجایی؟

یک ذره هم این پسر از ادب بویی نبرده بود و با این حال رفتارهای نفس را محکوم می کرد...

نفس عصبی و منتظر به ایلیایی در حال باز کردن در قفل کرده ی خانه بود چشم دوخت...

جز عصبی شدن و گریه کردن هیچ کاری از دستش برای مقابله با ایلیا بر نمیامد... و این بیشتر عصبیش می کرد...

+به چی فکر می کردی؟

__ باید بگم...؟

اخمی کرد:اره باید بگی چون من هرچی بگم باید همون بشه...

نفس به بی منطقی و زورگویی ایلیا در دلش اعتراف کرد...

نه انگار وی کمر همت به نابودی نفس بسته بود...

__ به تو هیچ ربطی نداره...

دستش کشیده شد و شروع به قدم زدن در آن کوچه ی شلوغ با آن زنانی که با چادرهای رنگی مشغول پیچ بودند و درباره ی آن ها کنجکاوی میکردند...

بودند و درباره ی آن ها کنجکاوی میکردند...

__ کور خوندی...

دستش داشت در بین پنجه های قدرتمند ایلیا له می شد اما بازهم دست از زبون درازی بر نمی داشت...

+نه مثل اینکه تو میخوای بابات بره بالای دار عیب نداره هرچی تو بخوای همون میشه همسرم...

همسرم را چنان با تمسخر ادا کرد که نفس دوست داشت انگشتان ضریفش را ابراز احساسات ایلیا حلقه کند و

آنقدر فشار دهد که ایلیا جلوی چشمانش جان دهد...

اما باید محافظانه کار رفتار می کرد و انقدر با این غد بازی های و لجبازی هایش زندگی را برای خود و خانوادش

زهر تر نمی کرد...

هنوز هم نمی دانست چطور به مادرش و نیاز خبر دهد که فعلا از پدر خبری نیست و تازه اگر ایلیا دوست داشت

وی را آزاد خواهد کرد....

به خانه ی آن ها رسیدند و نفس زنگ خانه را زد...

به ایلیا که با خونسردی به او خیره شد نگاه کرد...

__ چیه؟ برو دیگه...

+اولا مثل آدم حرف بزن دوما میخوام با مادر زنم آشنا بشم مشکلیه...؟

__اولا من آدم نیستم و دوما لازم نکرده از اینجا برو...

+ناراحت نباش آدمت می کنم....

این را گفت و دست در جیب شلوارش فرو کرد...

در حرص دادن نفس استاد بود...

ایلیا محکم لبانش را روی هم فشار داد و سکوت کرد... هرچیزی می گفت ایلیا هم فوراً مقابل به مثل می کرد و نفس را کفری می کرد...

در حال جنگ با چشمان شان بودند که سعیده(مادر نفس) با هول درب را باز کرد و بدون اینکه متوجه ایلیا شده باشد کلافه گفت:وای دختره ی ذلیل مرده پس کجایی تو...؟ چیشد پسره رضایت داد بابات آزاد شه؟

نفس مضطرب لبش را گاز گرفت و با چشمان و ابروانش قصد داشت سعیده را از حضور ایلیا آگاه کند...

اما مگر وی متوجه می شد که دلیل این همه پر پر زدن نفس چیست؟

__وا چرا انقدر ادا و اصول برای من میای،جون بکن بینم پسره ی خدا شناس چیکار کرد...

ایلیا دیگر نمی توانست سکوت کند او خدا شناس بود آن ها چه بودند؟..

خود را نشان داد...

حرمت سعیده را نیز نگه نمی داشت...

+یک خدا شناسی به شما نشون بدم که حض کنید خانم....

__بیی شما ما شما؟

فهمیده بود آن پسر چه کسی است اما با خوش خیالی می خواست آن را رد کند...

+همون خدا شناسی که درموردش حرف می زدید.

گفت و در و هل داد و وارد خانه ی آن ها شد...

سعیده هاج و واج به ایلیا که خصمانه و محکم قدم بر میداشت. خیره شد...

وای بیچاره شدن...

چرا نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد...

خشمگین به طرف نفس بازگشت و دستش را نیشگون گرفت...

__ مگه لالی چرا نمی گی این جاست.. «به ایلیا اشاره کرد»

__ آی مامان دستم من که دوساعته دارم ادا و اصول در میارم واست بعد میگی لالی؟

زیر لب غری زد و جواب نفس را نداد واقعا هم نفس که تقصیری نداشت...

+ علف زیر پام سبز شد مهمون داری بلد نیستید؟

سعیده از این حواس پرتی روی گونه اش کوباند و به طرف ایلیا حرکت کرد...

__ شرمنده بفرمایید داخل بفرمایید...

با دست اشاره کرد که ایلیا داخل خانه شود...

ایلیا نیز بدون آن که کفش های گلی اش را از پا در بیاورد وارد خانه ی کوچک و محقر آن ها شد...

چهره ی نفس و سعیده همزمان درهم شد...

سعیده زیر لب غری زد و چشم غره ای به نفس رفت...

نفس متعجب نگاهی به مادرش و ایلیا انداخت...

این موضوع چه ربطی به نفس داشت که مورد حمله ی نگاه مادرش قرار می گرفت.

اما مثل همیشه در مقابل وی لب فرو بست و هیچ نگفت...

با میلی کفشش را در آورد و روی زمین نشست...

نیاز مدرسه بود و جز مادر نفس کسی خانه نبود...

نفس و سعیده هم روی زمین نشستند...

__ خب پسر جان چیزی میخوری برات بیارم...

به سعیده نگاه وحشتناکی انداخت و زن بیچاره را ترساند..

+ نه چیزی میل ندارم...

با تحقیر به در و دیوار خانه نگاه می کرد...

از جذبه ی نگاهش کسی جرات حرف زدن نداشت...

تا اینکه خود ایلیا _____ به حرف آمد..

+ برای نفس جهزیه خریدین؟

تته پته کنان جواب داد: فقط خرده ریزا مونده و یخچال..

+ هه پس زودتر این چیزایی که نخردین و جور کنید که میخوایم زودتر بریم سر خونه زندگیمون....

___ باشه پسرم ایشالا بابای نفس بیاد بیرون جور میکنیم....

به طور نامحسوس از وی می خواست اعتراف بگیرد که چه وقت رضا را آزاد خواهد کرد....

ایلیا پوزخند زد...

+ فعلا از رضایت خبری نیست...

سعیده شوکه به ایلیا که جدی به چشمانش خیره شد بود نگاه کرد...

او چه گفته بود؟

پس برای چه نفس را به عقد خود درآورده بود؟

پس قول و قرارشان چه می شد؟

___ ی..عنی چ..ی؟

+ یعنی اینکه اول من و نفس می ریم سر خونه و زندگیمون و بعد من میرم رضایت می دم....

نقشه ش را کامل بازگو نکرد...

___ اما شما نگفتی بودی...

+ نگفته باشم الان که دارم میگم... پس بهتره تا هفته دیگه جورش کنین....

سعیده نگران باقی جهزیه نبود چون از فروش خانه برای دیه می توانست استفاده کند تا برای نفس وسیله

بخرد....

فقط می ترسید ایلیا _____ زیر قولش بزند و هم نفس را بدبخت کند

و هم رضا نجات پیدا نکند....

ولی خب قول داده بود دیگر نمی شد که زیر قولش بزند...

سعیده هم می ترسید مخالفت کند و ایلیا _____ را جری تر از این که

هست بکند فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد...

+ خوبه من دیگه میرم ولی نفس با توام فردا ساعت هشت شب بیا خیابون.... کارت دارم...

نفس تا خواست مخالفت کند سعیده پیش دستی کرد..

__ نفس ساعت هشت شب نمیتونه از اینجا بکوبه بیاد اونجا...

نگاه ایلیا _____ پر از تحقیر بود....

+نه بابا چه غلطا چرا نمی تونه بیا؟ پا نداره؟

__ نه ولی...

+ولی و اما و اگر نداره من شوهرشم و هرکاری من بگم باید گوش بده هر جا که من بگم باید بیاد....

__ نفس بردت نیست پسر جون....

+باشه بیاد صیغه رو فسخ کنیم و....

نفس هول کرده گفت: نه نه میام.... خواهش میکنم ادامه نده..

نگاهش مغرو رانه شد: و فردا هم برگه یادت نره...

سعیده که نمی دانست موضوع برگه چیست با کنجکاوی به نفس و بعد به

ایلیا _____ خیره شد...

این پسر در مورد کدام برگه صحبت می کرد...

نفس خواست با خجالت چیزی بگوید که سعید نگذاشت..

__ برگه ی چی؟

پوز خندش آنقدر بلند بود که نفس را ترساند و ضربان قلبش بر روی هزار رفت...

دوست نداشت ایلیا _____ این حرف را جلوی مادرش بزند...

همان موقع هم که گفته بود دوست داشت از خجالت آب شود و به زمین برود....

+از نفس پرسید...

قیام کرد و نفس و سعیده نیز با وی بلند شدند...

خود را به حیاط رساند و آن دو هم هر جا می رفت با او می رفتند...

در حیاط را باز کرد و بعد جدی رو به نفس گفت: برگه یادت نمیره و سر ساعت اونجایی.... اوکی؟

__ باشه..

+خوبه...

گفت و بدون خداحافظی با قدم های آرام از محدوده ی دید آن ها خارج شد...

__برگه ی چی هان؟

+چرا مثل بازپرسا ازم باز جویی میکنی؟ یک چیزی بود بین خودم و خودش....

در را. بست و پا تند کرد که هرچه زدتر خود را داخل ساختمان بیندازد....

__هی نفس کجا داری میری میگم برگه ی چی؟ مثل بچه ی آدم جواب بده و یعنی چی گفت فعلا باباتو آزاد

نمیکنه هان مگه قرار نبود اول پدرت آزاد بشه و بعد تو صیغه ش بشی؟

+وای مامان من هیچی نمی دونم خودش نظرش و عوض کرد تو دهن من و نگاه نمی کنه که هرچی من بگم گوش کنه...
مدام صورت خود را از مادرش پنهان می کرد می دانست جای سیلی که خورده است بر چهره اش مانده....

__چرا همش سر تو میندازی پایین اه عصبی شدم تو چشمام نگاه کن دیگه...

این طور بدتر بود و مادرش داشت بیشتر شک می کرد که چه اتفاقی افتاده... و این را نفس به هیچ وجه نمی خواست....

با ترید سرش را بلند کرد و به مادرش خیره شد...

+خوب شد راضی شدین؟

مادرش به سرعت متوجه قرمزی صورتش شد پوستش سفید بود و سریع معلوم می شد...

سعیده چشمانش را ریز کرد... فکر می کرد اشتباه دیده است اما همه چیز درست بود...

__پسره ی خدا نشناس چطوری دلش اومد....

لبخندی تلخ زد: بیخیال مامان عادت کردم..

__یعنی چی عادت کردم این پسره رو پرو تر از این که هست نکنیا نذار بزنتت....

+مثلا خواست من و بزنه چیکار میتونم بکنم؟

__من نمی دونم یک کاری بکن نذار بزنه....

نفس خندید...

+باشه دفعه ی دیگه سعیمو میکنم....

نمی دانست چرا در مقابل وی دوست نداشت مطیع باشد و دوست می داشت خلاف جهت
ایلیا حرکت کند....

اصلا فردا به دکتر نمی رفت ایلیا که نمی توانست او را بکشد...
نهایتش دعوا می کردند و برایش مهم نبود...

در تایید افکارش سر تکان داد...

__وا نفس دیونه شدی چرا سر تکون میدی؟

با دلخوری چایش را توی سینه کوبید...

+سر هم نمی تونم تکون بدم؟ خوبه والا... اه...

بلند شد و به حیاط پناه برد...

می دانست آن جا بشیند مادرش دست بر دار نخواهد بود... و این هم به مشغله ذهنی ش اضافه می کرد...

در زده شد و سعیده داد زد: در رو باز کن نیازه...

ادایی درآورد خب معلوم بود نیاز است دیگر مگر فامیل هایشان هم یک بار به آن ها سر زده بودند که حال بدشان
را بپرسند....

عملا آن ها هیچ کس را جز خودشان نداشتند و چه بد است تنهایی....

در را باز کرد و به ساعتش نظری انداخت....

قصدش یادآوری این بود که نیاز دیر کرده است...

نیاز کلافه به خواهری که چند سال از وی بزرگتر بود و به وی امر و نهی می کرد دگر خسته شده بود که بهش
دستور دهند....

او بزرگ شده بود سال دیگر ۱۸ساله می شد و از این همه دستور خلاص می شد ...

__خب چیه مگه یک ربع بیشتر دیر کردم...

نفس درب را بست و دستش را بر روی کمر نیاز گذاشت...

+خب چرا یک ربع دیر کردی...

___وای اجی سارا(دوست نیاز) مداد نوکی می خواست بخره به من گفت من هم باهاش برم و میدونی که اینجا وقتی مدرسه ها تعطیل میشه چقدر مغازه ها شلوغ میشه دوساعت ایستاده بودیم تا یک مداد نوکی بخریم همین....

+من اگه تو رو شناسم که باید برم بمیرم نیاز خانم معلومه داری یک کارایی می کنی و وای به حالت که بفهمم من میدونم و تو...

نیاز دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند....

با داد گفت:هر غلطی دلت می خواد بکن اه...

چشمان نفس گرد شد این خواهر کوچکتر چطور جرأت می کرد این چنین با وی سخن بگوید...

آستانه ی تحملش پر شده بود و نمی توانست ببیند هم توهین ها و حرف های زشت
ایلیا _____ را تحمل کند و هم خواهر کوچکش با وی تندی کند...

دیوانه شد و به طرف نیاز حمله کرد...

نیاز هم از سخنی که گفته بود پشیمان شده بود اما دیگر خیلی دیر شده بود و باید پی حرفی که زده بود را به تنش می مالید...

نیاز با دیدن اینکه نفس به سمتش یورش می آورد مثل فنر از جا پرید...

نفهمید چطور کتانی های بنفش رنگش را از پا در آورد...

و جیغی بلند کشید...

سعیده هول و دستپاچه بلند شد...

___چی شده؟

نیاز با سرعت و ترس خود را به پشت سر مادرش رساند....

___مامان نگاه کن...

نفس دور مادرش می گشت تا نیاز را گیر بیاورد و حشش را کف دستش بگذارد...

اما نیاز از او تند تر و فرز تر بود و دم به تله نمی داد...

چنان می دوید که باد هم مقابلش کم میاورد...

+وایسا پدرت و در بیارم نیازه بیشعور....

__هه هه بشین تا وایسم...

سعیده دیگر عصبی شده بود...

هرچه صبر کرد آن ها بایستند و دست از دعوا بردارند اما انگار نه انگار....

ول کن نبودند....

بلند سر هر دویشان فریاد کشید: بس کنید دیگه سرگیجه گرفتم....

نفس و نیاز همزمان سرجایشان میخکوب شدند...

__چتونه مثل موش و گربه افتادید به جون هم...__

تو نفس.. «به طرف نفس برگشت»

مگه همسن اینی که سر به سرش می ذاری؟؟؟

+دم درآورده میگم چرا دیر کردی با پرویی تمام تو روی من می ایسته و پرو پرو جواب بزرگترش و میده...

مادرش برافروخته به سمت نیاز برگشت...

__اره نیاز؟__

__مامان من که بهش چیزی نگفتم داره دروغ میگه...__

__نیاز من تو رو می شناسم زیر زیرکی کارتو میکنی و بعد خودت و مظلوم نشون میدی و این نفس هم که

سریع سگ میشه...__

نفس با چشمانی درشت به طرف مادرش برگشت...

+دستت درد نکنه مامان...__

__مگه دروغ میگم حالا هم دعوا بسه بیاید کمک کنین این سبزی ها رو پاک کنیم...__

نفس کلافه به سمت سبزی های تلنبار شده رفت و شروع کرد اما نیاز مثل همیشه از کار در رفت...

__مامان من فردا امتحان دارم نمی تونم کمک کنم شرمنده...__

سعیده چشم غره ای رفت اما هیچ نگفت...

نفس هم که درحال غر زدن زیر لب بود...

همان مانتوی قدیمی و از مد افتاده را تن کرد...

قرار بود نیاز هم با خودش ببرد...

دوست نداشت قبل از آزادی پدرش اتفاقی بین شان بیفتد.

می ترسید هم زندگی اش از دست رود و هم پدرش ازمخمصه ای که در آن گرفتار آمده بود خلاص شود...

سریع آماده شد و دست نیاز را محکم در دست گرفت...

__ کجا می ریم اجی...

+ می خواهیم بریم پیش ایلیا...ا...

نیاز می دانست ایلیا... کیست پس در این مورد کنجکاوی نکرد...

و فقط به گفتن «اهان» ی اکتفا کرد...

از درب خانه خارج شدند و به ایستگاه اتوبوس رفتند آن خیابانی که ایلیا دستور آمدنش را داده بود نزدیک خانه

ای بود که قرار بود در آن زندگی کنند...

نیاز غر زد..

__ اه چه سرده....

+ تحمل کن الان می رسیم....

درست سر وقت به محل قرار رسیدند...

جز پسری کسی آن جا نبود....

نفس با تعجب به پسر که چهره اش آشنا بود خیره خیره نگاه می کرد....

بینی پسر از سرمای پاییزی سرخ شده بود..

پسر که همان ایلیا بود با سنگینی نگاه نفس به طرفش بازگشت... و به او که همانند غریبه ها به وی می نگریست

خیره شد...

یعنی انقدر فرق کرده بود که نفس وی را نشناخته بود...

فقط اصلاح کرده بود دیگر مگر کار اظافه ای هم انجام داده بود...

بهانه ی تازه ای برای اذیت کردن نفس پیدا کرده بود...

از قرار معلوم نفس وی را نشناخته بود و با این بهانه نفس را امتحانی نیز می کرد...

با طمأنینه و قدم های آهسته به سمت نفس حرکت کرد...

نفس که هنوز نشناخته بود این مرد کیست اما شدیداً احساس می کرد آشنا ست سر جایش میخکوب شده بود و خیره خیره نگاهش می کرد...

ایلیا جلوتر رفت اما تازه آنجا بود که چشمش به نیاز خواهر نفس افتاد...

به شدت عصبی شد که نفس تنها نیامده... تمام نقشه هایی که کشیده بود نقشه بر آب شده بود

چشمانش را برهم گذاشت تا بر اعصابی که رفته رفته بدتر می شد غلبه کند...

+سلام خانم خوشگله..

در دل ادایی برای خود در آورد چقدر هم که نفس خوشگل بود...

واقعا از نفس متنفر بود...

در دل مدام شانسش را لعنت می کرد...

سهمش نفس بود ... او حداقل چند پله از نظر زیبایی و ظاهر از نفس بهتر بود. و همیشه تصور می کرد باید دختری زیباتر نصیبش شود...

از آن طرف نفس در دل به زیبایی ایلیا اعتراف می کرد...

واقعا مرد زیبایی بود...جذاب نبود زیبا بود..

از وی که دختر بود زیبا تر بود...

چشمانش ریز بود اما به چهره ی آسیایش زیبایی خاصی می بخشید...

لبانش قلوه ای بود...

بینی خوش فرم و قلمی داشت....

پوست صورتش مانند بچه ها صاف و بدون لک بود....

رنگ پوستش گندمی بود و موهای یک دست مشکی و مجعدش را کج و رو به بالا شانه کرده بود.....

چهره اش نفس را در سینه ی دخترک بیچاره حبس کرد....

آب دهانش را قورت داد و دست از خیره نگاه کردن به ایلیا برداشت...

+ناز می کنی خانمی؟ نازت هم میخرم...

__مزاحم نشید...

+ای جاننن.

نفس کم کم داشت از کوره در می رفت و عصبی می شد...

و وقتی هم که عصبی میشد کنترل سخنانش را از دست میداد و هرچه دلش می خواست بار طرف مقابلش می کرد...

__میگم مزاحم نشو کری؟؟

ایلیا دیگر نتوانست تحمل کند...

دخترک در حالی که در عقد وی بود چطور به خودش اجازه میداد با مرد غریبه ای که نمی شناسد این چنین دهان به دهان بگذارد...

عصبی مچ دست نفس را اسیر کرد...

نیاز نیز متعجب به آن دو می نگریست...

نمی دانست چه بگوید تا خواهرش از دست آن مرد غریبه خلاصی پیدا کند...

__ابجیم و ولش کن...

با این حرف نگاه وحشتناک ایلیا به سمت نیاز نشانه رفت.

+تو خفه...

بر عکس صورت زیبایش اصلا و ابدا سیرتی زیبا نداشت...

+منم ایلیا، دختره ی پاپتی...

اصلا این کلام «دختره ی پاپتی» تکه کلامش شده بود و هر وقت نفس بیچاره را ملاقات می کرد از این کلمه استفاده می کرد...

نفس دخترک بیچاره گرفت...

پس آن پسر با آن چهره ی ریشو و عبوس کجا رفته بود؟؟

همان پسری که لبان خوش فرمش بین انبوه ریش هایش گم شده بود...

این پسر جدید هیچ نشانه ای از ایلیا به نفس نمی داد... اما تازه متوجه شده بود که این چهره ی آشنا را کجا دیده است...

+ این کیه با خودت آوردیش؟؟ «با دست جدش به نیاز اشاره کرد...»

نفس در تقلا بود تا مچ دستش را از پنجه ی قدرتمند وی با آن گرما ی سوزان خلاص کند...

یک جور واکنش نسبت به گرمای دست ایلیا بود...

__خواهرمه....

+خواهرته؟؟؟ مگه نگفتم خودت تنها بیا هان؟ چرا گوش نکردی؟؟؟ میخوای بگی سرخوشی اره؟؟

__ این وقت شب نمی تونستم تنها بیام....

+آره تو گفتی و من هم فکر کردی مثل خودت خرم و باور می کنم نه؟؟

__ حق نداری این طوری با من حرف بزنی دستم و ول ...

+من حق دارم هر جور که دلم می خواد با تو حرف بزنم...

مکثی کرد... و نفس هم که دیگر از تقلا کردن خسته شده بود آرام ایستاد و به چشمان شبق رنگ ایلیا خیره شده بود...

+مُفَصَّل بابتِ موضوع امروز حالتو جا میارم ولی الان برگه رو بده به من...

تمام این سخنان را با خونسردی محض و حرص در آور ادا میکرد... خونسردی که عوض اینکه باعث آرامش شود باعث دلهره اش شده بود...

وای که نفس بیچاره شده بود...

هم نیاز را با خودش آورده بود و هم از برگه ای که ایلیا امر کرده بود خبری نبود...

__چیزه...

دلش را به دریا زد .. اگر خود را مظلوم نشان میداد... ایلیا بیچاره اش می کرد...

نمی خواست جلوی شوهر سنگدلش از خود ضعف نشان دهد.

__دکتر نرفتم و از برگه هم خبری نیست...

ابروان ایلیا بالا رفت...

+که این طور رو حرف من حرف می زنی؟ آدمت میکنم...

__یکی باید خودت و آدم کنه اون وقت تو میخوای یکی دیگه رو آدم کنی؟؟
حرفش را کامل تمام نکرده بود که ایلیا با پشت دست محکم در دهانش کوباند...
مردم هم با تعجب فقط نظاره گر بودند و هیچ کس برای نجات دخترک از دست آن دیو سیرت تلاشی نمی کرد...
ایلیا به طرف مردمی که نگاهشان می کردند برگشت و فریاد زد: چیه؟؟ زندههههههههههه...
همه جا خورده به ایلیا خیره شدند و بعد نیز هرکس پی کار خود رفت...
+بیا بریم ببینم...
گفت و دستش را کشید...
نفس به دنبالش کشیده شد و نیاز هم گیج تقریبا پشت سر آن دو می دوید...
__دستم و ول کن اه...
+اه و کوفت ساکت باش تا خودم ساکت نکردم...
نفس نمی دانست ایلیا او را به کجا می برد...
__کجا می ریم؟؟
جوابی نداد اما نفس هم دست بردار نبود...
بی وقفه سوال می پرسید...
آنقدر سوال پرسید که ایلیا از کوره در رفت و با داد جوابش را داد...
+داریم می ریم اون برکه ی کوفتی و بگیریم...
__من نمیام...
+تو غلط می کنی که نمی ای چند بار باید بگم تا اون کله ی پوکت فرو بره؟؟ هر حرفی که من بزنم باید همون بشه...
نفس پایش را بر روی زمین می کشید و رفتن ممانعت می کرد...
در آخر هم ایلیا به قدری عصبی شد که نفس کشیده ای نوش جان کرد...
و این سیلی بهانه ای شد تا با ایلیا همگام شود و دیگر مثل خردسالان پاهایش را بر روی زمین نکشد...
فقط بغش کرد کاری که خیلی خوب بلد بود در مقابل زورگویی های ایلیا انجام دهد...

نیاز هم با دیدن خواهرش که اشک درون چشمانش جمع شده بود ناخودآگاه بغض کرد...

همخون بودند و از ناراحتی یکدیگر ناراحت می شدند...

در دل ایلیا را نفرین می کرد که این چنین بی رحمانه خواهرش را در بند حقارت اسیر کرده است...

آخر هم بعد نیم ساعت گشتن مطّبی پیدا کردند...

چقدر نفس حقیر شده بود...

چقدر دوست داشت در آن لحظه که دکتر به چشم دختری بر به او نگاه می کرد بمیرد...

بخاطر ایلیا چه خفتی را تحمل کرده بود...

آخر هم با کلی سرخ و سفید شدن برگه را در دست ایلیا گذاشت...

ایلیا که خیالش راحت شده بود

غر زد: اه پول دکتر هم گردن من افتاد اگه مثل بچه ی آدم خودت می رفتی دکتر الان پول من حیف نمی شد...

نفس را به بدترین شکل ممکن حقیر و کوچک کرده بود و حال غر پول دکتر را می زد...

نفس عصبی دست در کیفش کرد و مقدار پولی که ایلیا داده بود را از درون کیف کرم رنگش بیرون آورد و جلوی ایلیا گرفت...

__ بگیر این هم دولت...

+ از اون اول می میردی خودت برس دکتر؟؟

ء

__ اره می مردم... پول بگیر دیگه دستم افتاد...

ایلیا ابتدا نمی خواست پول را قبول کند اما بعد با خود گفت وی مسئول خرج های دختر قاتل پدرش نیست و پول را از دست نفس قاپید...

نفس از این همه پرویی در عجب بود...

در داستان هایی که تا به حال خوانده بود مردانی که همراه زنان بیرون می رفتند به غیرتشان بر می خورد زن دست در جیب کند و خودش پول را حساب می کردند...

اما مرد همراه نفس که از قضا شوهرش هم بود چه کرده بود؟؟

از ازل شانس نداشت...

و خود را مدام در دل به خاطر شانس بدش لعنت می فرستاد...

+بریم خواهرت و برسونیم خونه تون و تو نفس باید بیای خونه ی ما...

از مطب خارج شده بودند و در پیاده رو شانه به شانه ی یکدیگر قدم می زدند...و نیاز هم پشت سرشان به آرامی حرکت می کرد...

نفس شوکه شده به نیمرخ زیبای ایلیا خیره شد...

مگر ایلیا نگفته بود که دوست ندارد مادرش چهره ی نحس نفس را ببیند و دوباره حالش بد شود...

__خونه ی شما؟؟

ایلیا جدی گفت:چرا هر چیزی و من باید چند بار برای تو تکرار کنم؟؟ هان ؟ بعد میگم گری بهت بر میخوره...

از خودش بدش آمد که هر بار جلوی ایلیا این چنین خنگ بازی درآورده است...

بار اولش هم نبود و از خودش به شدت شاکمی بود...

__منظورم یک چیز دیگه بود... آخه تو گفتی مادرش حالش بد میشه اگه من و ببینه...

+حالا حالش بد نمیشه مشکلی داری با این قضیه؟؟؟

__نه چه مشکلی آخه؟ فقط میخواستم دلیلش رو بدونم...

+حالا که فهمیدی میشه ساکت بشی و دنبال من بیای...

حرص زده شد اما هیچ نگفت و به نشانه ی تایید سری تکان داد و قدم هایش را تند تر کرد...

گوشی تلفنش خراب شده بود و دیگر تلفن همراه نداشت...

یکی فقط نیاز بود که موبایل داشت و یکی هم مادرش خانه شان هم که اصلا خط ثابتی وجود نداشت...

قصد داشت موبایل نیاز را بگیرد تا اگر مشکلی پیش آمد بتواند به خانواده ش خبر دهد...

البته اگر نیاز از ترسش موبایلش را به نفس می داد...

آرام در گوش نیاز نجوا کرد:تفاقی که افتاد و به مامان نمی گی ها باشه؟؟

خواهرش هم به نشانه ی تایید سر تکان داد....

__اون موبایل تم بده بتونم باهاتون در ارتباط باشم...

+چقدر پر حرفی می کنی؟ ساعت ده شد بدو دیگه...

__ باشه باشه...

نیاز نمی دانست از ترس چه کار کند ... دستانش به شدت عرق کرده بود....

اگر گوشی را میداد و کسی که مخفیانه با وی در ارتباط بود زنگ می زد چه؟؟

وای که بیچاره می شد...

زمانی هم نداشت تا به وی خبر دهد که امشب را بیخیال نیاز شود...

این طور هم که در دادن موبایلش تردید می کرد شک برانگیز می شد...

مجبور بود موبایل خود را بدهد و در دل دعا کند که وی نه زنگی بزند و نه پیام کی بدهد...

با ترس و لرز موبایل نوکیا ی ساده ش را به سمت نفس گرفت و نفس هم که می دانست دلیل آن هم تردید چه بوده عوض تشکر از نیاز به او چشم غره ای رفت...

از آن ور هم که ایلیا مدام در حال قیافه گرفتن و خط و نشان کشیدن برای نفس بود و در آخر هم دستش را گرفت و نفس را دنبال خود کشاند...

دست نفس کش آمده بود از بس که از طرف ایلیا به این ور و آن ور کشانده شده بود....

__ آی دستم و داغون کردی...

+حقته تا تو باشی حرف گوش بدی مگه من دوست نمی گم دیر شد زودباش اصلا انگار نه انگار...

نفس اخمی بر چهره نشانده...

__ خوشم نمیاد همش در حال امر و نهی کردن به منی...

به سر خیابان رسیدند و منتظر ایستادند تا ماشینی برسد...

+اما من خوشم میاد و فقط هم به خوش اومدن خودم اهمیت می دم...

نفس کلافه پوف بلندی کشید...

نشده بود یک بار هم محض رضای خدا ایلیا از جواب دادن کم بیاورد...

+چرا گوشی خواهر تو گرفتی؟؟ زیر زیرکی یک کارایی میکنه؟ اگه کاری میکنه بگو خودم پدرشو در بیارم...

چهره ی نفس از فشاری که ایلیا به دستش وارد می کرد درهم شده بود که با شنیدن حرف هایش بدتر هم شد...

__ نخیرم این چیزی که تو ذهن بیمار تو می گذره نیست... گوشیم سوخته مجبور شدم گوشی نیاز رو بگیرم...

ایلیا کاملا ناگهانی و به دور از انتظار بلند قهقهه زد...

واقعا هم ذهنش بیمار بود...

نفس بیچاره هم همانطور هاج و واج به خنده های ایلیا که دلیلش را هم نمی دانست گوش میداد...

سر ایلیا به عقب خم شده بود و شیرین می خندید...

حالا دیگر نفس محو تماشای خنده های زیبای وی شده بود و دوست داشت این خنده های شیرین تا ابد ادامه داشته باش...

خننده های تو

رحم و مروت

سرشان نمی شود

بیچاره دلم..

بریده بریده میان خنده گفت: از کجاتون این آسماری در میارین؟؟؟ نیازززز هه....

اسم خود تو که از همه بدتر نفسس خوب شد نداشتین هوا یا اکسیژن ...

__ اسم خودت و مسخره کن نه اسم ما رو فهمیدی؟؟

جدی شد...

+اسم من جایی برای مسخره کردن نداره... اصلا معنی اسم من و میدونی؟؟

در واقع نمی دانست و دوست هم نداشت که جلوی ایلیا کم بیاورد...

اما الان مجبور بود که اعتراف کند نمی داند...

تته پته کنان گفت: نمیدونم یعنی چی

پ.ن: مسیحیان امام علی (ع) را ایلیا می نامیدند و در برخی معانی هم از ایلیا به خدا تعبیر شده است

:

+همین دیگه پس چیزی که نمیدونی حرف نزن....

نفس لب هایش را با کلافگی بهم فشار داد و چیزی نگفت...

هم چنان انگشتانش توسط دست قدرتمند ایلیا در حال فشرده شدن بود...

در آخر هم نتوانست درد را تحمل کند و نق زد: بابا ایلیا دستم درد گرفت....

+ هوا نق نزن من دستتو ول نمی کنم...

__ اه نفس درست بگو ...

+ هر جور که دلم بخواد صدات می کنم پس بهتره خودت با من وقف بدی و این هم غر نزنی بیشتر خودت و خسته میکنی...

نفس هم به گفته ی ایلیا گوش داد و دیگر حرفی نزد...

ماشینی بالاخره بعد از یک ربع ایستادن به سمتش آمد و دوباره اتفاق قبل تکرار شد...

ولی این بار نفس نمی توانست سکوت کند...

چه معنی میداد ایلیا با آن همه فضای خالی کنارش با فاصله ای اندک کنار نفس بشیند...

البته نفس دلیلش را می دانست...

فقط برای آزار او این کارها را می کرد....

ب*و*س*ه ی قبلی هم فقط بوی ه*و*س می داد و هیچ دلبستگی در کار نبود...

برای خودش پوزخند زد...

نکند توقع داشت ایلیا عاشقش باشد....

کسی که بالاخره روزی ترکش می کرد....

و نفس هم از آن روز بیم داشت....

__ یک ذره برو اونور تر....

نگاه ایلیا گویای جوابش بود...

واقعا هم جرات نکرد سوالی دیگر بپرسد...

نمی دانست چرا جووری خاصی از وی حساب می برد...

از عجایب هفتگانه بود...

بالاخره با هزار مکافات که البته فقط برای نفس بود و ایلیا بیشتر لذت می برد به خانه آن ها رسیدند....

روز قبل خانه ی. نفس و این بار در خانه ی ایلیا بودند....

انگار که وزن و شوهری واقعی بودند....

و نفس هم آرزو می کرد که ای کاش یک زن و شوهر واقعی بودند...

نمی دانست چرا هم در عین حال از ایلیا می ترسید هم از وی خوشش میامد و دوست داشت تا ابد با او باشد...

زنگ خانه را زد و احسان بعد از مطلع شدن اینکه ایلیا پشت دراست درب را باز نمود...

ایلیا به خانواده ش خبر نداده بود که میخواهد کسی را. همراه خود ببرد... و آن هم چه کسی نفس دختر کسی که برای آن ها غم و اندوه را به ارمغان آورده بود...

ولی دیگر از بد شدن حال مادرش بیم نداشت...

مادرش خیلی بهتر شده بود حتی می خواست بدون دیه و خراب شدن آینده ی نفس رضایت دهد تا رضا از اعدام خلاصی پیدا کند...

صدای بلند احسان به گوش هردویشان رسید...

__ کجایی پس ایلیا؟؟ میدونستم ساعت چنده؟؟

ایلیا حرص زده به ساعتش نگاهی انداخت... مگر ساعت چند بود یازده شب بود و تا آن موقع شب بیرون ماندن برای پسری 26 ساله بلا مانع بود البته از نظر خودش....

این طور که به نظر می رسید از نظر خانواده هنوز هم تا این وقت شب بیرون ماندنش پر از اشکال بود....

+هر جا که بودم حالا که دیگه اومدم...

نفس همان طور ماند...

می پنداشت لحن بد ایلیا تنها مختص خود او است....

اما نه ایلیا با برادرش هم همان طور که با نفس سخن می گفت.... حرف می زد...

احسان متوجه حضور نفس نشده بود...

به راهرو که رسیدند ایلیا کفش مردانه ی مشکی رنگش را از پا درآورد...

نفس هم به تبعیت از او همان کار را کرد...

آخر انقدر نفس را تحقیر کرده بود که می پنداشت الان ایلیا مانند بالا شهری ها با کفش وارد خانه خواهد شد...

به دلیل اینکه پشت سر ایلیا بود و جثه ای ریز داشت ...

احسان متوجهش نشد...

__ خب میدونم اومدی میگم کجا بودی؟؟

از مقابل نفس کنار رفت و اشاره ای به وی کرد...

+رفته بودم دنبال نفس حالا میشه دست از بازجویی بکشی و بداری بیایم تو؟

احسان چشمه‌هاش را گشاد کرد...

ایلیا چه کرده بود؟؟؟

وای که آخر کار خود را عملی کرده بود...

چقدر وی را نصیحت کرده بود ...

چقدر درباره ی عاقبت کارش به وی هشدار داده بود....

اما هیچ ثمری نداشت...

ایلیا همچنان مصر بود و کار خود را می کرد...

و ابدًا به سخنان دیگران توجهی نشان نمی داد...

__ تو ت..و؟

+آره آره اون چرا به تته پته افتادی؟ مگه موردی داره من ز نمو بیارم خونمون....

سال‌ها بعد قهرمان فیلم کسی نیست

که شهر را از دست هیولای غول پیکر نجات دهد؛

به تنهایی از عجیب‌ترین زندان‌ها فرار کند

و یا یک تنه ارتشی را حریف باشد...

سال‌ها بعد قهرمان قصه

کسی است که جرات می‌کند

و میان آدم‌ها #عاشق می‌شود..!

واقعا احسان از جواب دادن به ایلیا عاجز ماند...

هرچه که میگفت جوابی از طرف ایلیا دریافت می کرد بیشتر احترام خودش زیر پا گذاشته میشد....

پس چه بسا بهتر بود که اعتراضی نمی کرد و فقط شاهد این می بود که عاقبت داستان ایلیا و نفس چه خواهد شد.....

پس کار همیشگی اش که سر تکان دادن با افسوس و تاسف بود را انجام داد و از مقابل درب ورودی کنار رفت.....

نفس از دیدن نگاه احسان آرزوی مرگ می کرد.....

چرا احسان این چنین خصمانه او را می نگریست؟؟

گناهِش چه بود مگر که باید از همه حرف می شنید نگاه های بد همه را باید تحمل می کرد

اما از نگاه احسان اشتباه بر داشت کرده بود...

احسان از دست نفس عاصی و عصبی نشده بود بلکه بالعکس از دست ایلیا دلخور بود....

واقعا انسان از فردا هیچ اطلاعی ندارد

ایلیا به نفس اشاره کرد که داخل شود...

نفس هم با ترس و لرز وارد خانه شد...

می ترسید بار دیگر موجب حال بد مادر ایلیا شود...

آن وقت باز هم انگشت های اتهام به طرف وی و خانواده ی نگون بختش گرفته می شد و دیگر نفس طاقت نداشت...

دوست داشت با یک کنترل فیلم زندگی اش را به جلو بزند تا ببیند عاقبتش چه خواهد شد...

حداقل از این نا آگاهی خلاص می شد...

مادر ایلیا جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و فیلم تلویزیونی مورد علاقه اش را از شبکه دو تماشا می کرد...

صحبت های آن ها را نشنیده بود و متوجه بودن نفس کنار ایلیا نشده بود...

از طرفی هم با ایلیا قهر بود و در جوابش که گفت: سلام مریم بانو تحویل نمیگیری

سکوت کرد و هیچ نگفت...

تنها عکس عکس العملش بعد از شنیدن صدای آرام نفس که سلام می داد...

به سرعت به طرف شان بازگشت...

__ تو اینجا چیکار میکنی.؟

نفس خجالت زده سرش را پایین انداخت...

نمی دانست چه جوابی دهد...؟

اما ایلیا که مانند همیشه جوابی داشت...

گفت: زنمه اومده دست ب*و*س مادر شوهرش....

چهره ی نفس درهم شد...

ایلیا چرا او را جلوی همه کس خوار و ذلیل می کرد...

چه پدر کشته گی با نفس بیچاره داشت...

واقعا نفس دلیل این همه نفرت بی مورد را درک نمی کرد...

او که احمد را به قتل نرسانده بود....

او که دستش به خون وی آلوده نشده بود...

مادر ایلیا با چشمانی وق زده یک نگاه به نفس می انداخت و نگاه دیگرش را حواله ی احسان و ایلیا می کرد...

حالش بد نشده بود... فقط از این همه پررویی ایلیا زبانش بند آمده بود...

ایلیا مثل همیشه دست نفس را اسیر دستش کرد و او را به طرف مادرش برد

انگار که واقعا قصد داشت وی را مجبور کند تا دست مریم را ببوسد..

+هوی نفس دست مادرم و ببوس....

جواب این کلام و لحن بدش سیلی محکمی بود که از طرف مریم خورد...

ایلیا ناباورانه نجوا کرد: ماما!

__ ای شالله مادرت بمیره راحت بشه مگه نگفتم من راضی به این کار نیستم هان؟؟؟ چرا گوش نکردی...

ایلیا همچنان باور نمی کرد که از مریم سیلی خورده....

چه شبی شده بود...

احسان هم که اصلا ناراحت نبود...

انگار که دوست هم داشت تا ایلیا یک کم توسط مادرشان ادب شود...

چه می شد مگر یک بار هم این دوردانه مورد عتاب مادرش قرار بگیرد...

الحق که فقط مادرش بود که می توانست از پس ایلیا بر بیاید...

+خدا نکنه مامان....

__بخدا عاقت میکنم اگه صیغه رو فسخ نکنی...

ایلیا در دل پوزخند زد...

این پوزخند برای خودش بود...

یعنی ارزش نفس برای مادرش بیشتر از وی بود که حاضر بود ایلیا را به خاطر عقدش با نفس نفرین کند...؟

خب حال که این طور بود همان بهتر که نفرین می شد...

یک آن انگار که قلبش از تپش ایستاد...

دیگر خونی به قلبش پمپاژ نشد....

سنگی شدن قلبش را حس می کرد....

لحنش سرد مثل زمستان در قطب شد البته کمی سرد تر و کولاکی تر از آن...

+هرکاری دلت میخواد بکن

چشمان هر سه نفرشان(نفس و احسان و مریم) از حدقه درآمد....

یعنی این ا

تلافی از خانواده ش هم برایش عزیز تر و مهم تر بود...؟

مریم بغض کرد... از سرمای کلام ایلیا منجمد شده بود و دوست داشت بمیرد...

نگاهی دلخور به ایلیا انداخت و با بغض به طرف اتاقش رفت...

احسان نگاه سرزنش آمیزی به ایلیا انداخت و نفس هم با انگشتانش بازی می کرد...

گیر کرده بود و دوست داشت زودتر از این جو سنگین به وجود آمده خلاص شود...

ایلیا هم که اصلا به روی خود نیاورد...

چون اصلا نگاه سرزنش آمیز احسان برایش مهم نبود...
دست نفس را گرفت و به طرف اتاقش برد
امشب می خواست قدم اول نقشه ش را به اجرا در بیاورد و بیچاره نفس...
نمی دانست چه شب طولانی در پیش خواهد داشت...
بلا فاصله بدو ورودش درب اتاقش را قفل نمود...
نفس هم فقط با تعجب به او می نگریست...
در حقیقت جرات اعتراض کردن یا گفتن کلامی را نداشت...
باید هم از کسی حرمت مادرش هم نگه نمی دارد. ترسید...
ایلیا با قدم های آرام به نفس نزدیک می شد...
بیچاره دخترک نزدیک بود سنگ کوب کند...
زانوانش تحمل وزن اندکش را نداشتند...
با هر قدم که ایلیا نزدیک می شد او هم به عقب می رفت...
آن قدر عقب رفت که دیگر جایی برای جولان ماندن نماند...
در آن لحظه از ته دل آرزو کرد که ای کاش درون دیوار حل شود...
دوست داشت از دیوار رد شود و از نگاه ترسناک ایلیا فرار کند... تا ابد...
اما امکان پذیر نبود و همه این ها فقط آرزویی بیش نبود...
قفسه ی سینه ش به شدت بالا و پایین می شد...
برای اینکه چیزی گفته باشد و خود را از این سکوت عذاب آور خلاص کند گفت: من و برسون خونه...
در آن موقعیت بهتر از این بدترین جمله را نتوانست بگوید...
ایلیا پوزخندی ترسناک زد...
دیگر از این همه تعلق خسته شده بود...
دوست نداشت زندگی ش همچنان بدون اتفاق بگذرد...
و چه بهتر از این که آن اتفاق ها را خود رقم بزند...

اشک ریختن،
چشم نمی خواهد
دل می خواهد!
ناگهان به گریه افتاد...
انگار می دانست چه سرنوشت شومی در انتظارش است...
+نترس خانم کوچولو...
لحن آرامش دلهره آور بود...
به جای آنکه آرام بگیرد شدت گریه ش بیشتر شد...
__ تو رو خدا ایلیا...
+ آ آ خدا رو می خوام چیکار؟
ایلیا آرام دست چپش را کنار سر نفس به دیوار تکیه داد...
سرش را اندکی جلو برد و پیشانی بلندش را به پیشانی نفس چسباند...
ایلیا صدای کوبش قلب های نفس را می شنید و لذت می برد...
+گریه نکن چون دلم نمی سوزه...
با گفتن هر کلمه سرش هم تکان می داد...
نفس دستش را بر روی قلب کوبنده ی ایلیا گذاشت و کمی به عقب هلش داد...
__ برو عقب دارم خفه میشم...
+چه خوب اصلا نفس نکش، نفس همین جا بمیر...
نمی توانست حداقل دادی بزند...
شرم مانع این کار می شد...
اما اندکی صدایش را بالا برد...
سعی می کرد لحن حرف زدنش به اندازه ی کافی محکم باشد تا بر روی ایلیا تاثیر گذارد...
__ خودت بمیری...__

ولی از ته قلبش این سخن را بر لب نرانده بود...
در حالی که نزدیک تر می شد زمزمه کرد: آ آ من تا تو رو نکشم نمی میرم ...
نفس می دانست بالاخره باید این اتفاق بیوفتد...
زنش نشده بود که فقط ور دل ایلیا بنشیند
عاشقش هم که نبود...
زمانی توانست نفس بگیرد...
با صدایی لرزان گفت: جیغ میزنم اگه کاری کنی...
ایلیا بلند خندید...
انگار که هیچ کنترلی بر روی خنده های دیوانه وارش نداشت...
+نه عزیزم تو جیغ نمی زنی... میخوای جیغ بزنی و چی بگی؟ بگی شوهرم به من دست زد... هه
میدانست حرف احمقانه ای زده است...
واقعا هم ایلیا حق داشت هرکار که دوست دارد بکند...
زن شرعی و قانونی ش بود...
ایلیا دوباره نزدیک شد ولی این بار با ب*و*س*ه اش به پیشانی نفس مهر زد...
تمام وجود نفس را گرمایی لذت بخش پر کرده بود...
تا به حال این چیزها را تجربه نکرده بود...
+چقدر قلبت تند می زنه کوچولو...
نفس نگاه خمارش را حواله ی دست بزرگ و مردانه ی ایلیا که بر روی قلبش بود افتاد...
واقعا هم همین طور بود قلبش داشت از سینه خارج می شد...
گرمایی که در سراسر بدنش بخش شده بود برایش خوشایند بود...
دوست نداشت این لحظه پایان بپذیرد...
سر نفس بر روی قلب همچنان کوبان ایلیا قرار داشت...
ایلیا به خواب رفته بود...

آخر آن چیزی را که ازش بیم داشت به سرش آمده بود...

نمی توانست چرا این رابطه برایش این قدر لذت بخش بوده است...

جز مخالفت اول دیگر از خودش مخالفتی نشان نداده بود و تسلیم ایلیا شده بود...

ایلیا هم در رابطه کاملاً آرام بود و همین باعث می شد نفس نترسد...

البته تنها ترسی که در قلب نفس بود آزاد نشدن پدرش بود...

اما به خود امید می داد ایلیا آن قدر نامرد نیست که زیر قول خود بزند...

او قول داده بود دیگر مطمئناً به آن عمل می کرد...

اصلاً مرد بود و قولش سند بود...

فصل سوم:

نمی توانست یک ذره هم چشمانش را بالا بیاورد تا به ایلیا نگاهی بیندازد...

می دانست پوست سفیدش از شرم گلگون شده است...

و بیم داشت که ایلیا او را به مسخره بگیرد...

وی چه گناهی کرده بود که باید این همه عذاب می کشید مدام با خود می گفت به کدامین گ*ن*ه* این چنین آزرده خاطر می شود...

دیگر از آن لذت لحظه ای دیشب خبری نبود حال درد پیروز و سر بلند در وجودش قدرت نمایی می کرد...

..

در حال و هوای خود بود که گوش کوچکش توسط ایلیا کشیده شد...

+داری به دیشب فکر می کنی نه؟؟ خوب بود دوست داشتی؟؟

نمی دانست چرا این چنین صورت وی بشاش است...

این خوشحالی غیر منتظره بود...

نه به آن تحقیر شدن ها و نه به الان که دیگر با وی نرم سخن می گفت....

مطمئن بود که این تغییر حال دلیلی دارد... و به زودی می فهمید که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است....

در جواب ایلیا فقط سرخی گونه هایش چند درجه بیشتر شده بود....

+اووووو صورتش رو شدی لبو که...

گفت و اندکی به وی نزدیک تر شد...

نفس هم خود را اندکی کنار تر کشید اما زندانی دیوار شد و دیگر نتوانست بیشتر جولان دهد..

گونه اش توسط لب های زیبای ایلیا مَهر زده شد...

و دستانش به لرزه افتاد...

نگاهش به ساعت روی دیوار که درست مقابلش قرار داشت افتاد....

ساعت ده صبح بود و جالب اینجا بود که کسی از آن ها خبری نمی گرفت.....

با جنجال دیشب خب معلوم بود که کسی در نخواهد زد و حالشان را نخواهد پرسید....

جمعه بود و مطمئنا احسان هم در خانه بود و این موضوع کار را برای نفس بیچاره بدتر می کرد.....

نمی دانست چگونه با خانواده ی ایلیا برخورد داشته باشد....

انگار که آن ها از اتفاقات افتاده ی بین آن ها با خبر بودند...

ناگهان برای جو سنگین به وجود آمده بین خود و ایلیا و متوقف کردن کار های که در آن لحظه انجام می داد نفس

گفت: کی میری رضایت بدی ؟

ایلیا با اخم به نفس خیره شد...

لعنت به آن دختر که حال خوشش را خراب کرد...

لحظه ای یادش رفته بود که نفس دختر چه کسی ست...

می خواست بگوید... اما فکری کرد... این طور این بازی برایش دلسرد کننده خواهد شد...

دوست داشت طعمه اش را اندکی به بازی بگیرد...

+ هفته ی دیگه می رم خوبه راضی شدی؟؟

__وای ال یا راست میگی ؟ خیلی خوبی مرسی...

گفت و بدون آن که متوجه باشد چه کار می کند خود را اندکی بالا کشید و گونه ی برجسته و نرم ایلیا را بوسید..

❤️_____elahe_____❤️:

ایلیا ابروان خوشحالتش را بالا انداخت و با لبخند خیره به نفس نگریست....

آن لحظه بهترین لحظه برای نفس بود...

چون دیدن لبخند بدون کینه و نفرت ایلیا یک امری بود که به ندرت اتفاق میافتاد....

نفس هول کرده به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت...

از هولش نمی دانست چه کار کند ...

نگاهش سرگردان به طرف همه چیز کشیده می شد...

اما سعی می کرد چشمش به ایلیا نیوفتد....

ناگهان از گرسنگی دلش ضعف رفت و دستش را بر روی شکمش گذاشت...

هم گشنگی و هم درد به وی فشار آورده بود...

،+چته؟؟؟

درد داری؟

از شرم با صدایی آرام نجوا کرد:اره هم گشمنه و هم بخاطر دیشب...

بقیه سخنانش را بر لب نراند...

+اون که طبیعی زود خوب میشی. ولی برای گشنگی ت

من نمی تونم کاری کنم پاشو بریم بیرون صبحانه بخوریم...

نفس سر تکان داد و از جایش بلند شد...

نمی توانست با همان تیشرتی که تن کرده به بیرون برود...

تیشرتی بنفش رنگ بر تن کرده بود که تنگ و بدن نما بود...

و پایین لباس مدام بالا می رفت و نمی گذاشت نفس با آسودگی خیال به بیرون برود...

شلوار لی لوله ای آبی رنگش هم مناسب نبود....

پس مانتو ش را پوشید و شال مشکی رنگش را بر روی گیسوان بلند و خوشحالی گذاشت...

دیشب برای اولین بار برای داشتنی چنین گیسوانت احساس غرور می کرد...

زیرا دستان ایلیا در جنگل گیسوانش به حرکت درآمده بود و او لذت کرده بود...

واقعا عجیب می نمود احساس لذت می کرد وقتی با ایلیایی بود که مدام جز تحقیر او کاری انجام نمی داد..

از زبان نفس:

وای داشتم از خجالت آب می شدم....

دوست داشتم این صبحانه ی لعنتی زود تر تمام بشه تا به خونه پناه ببرم...

دست ایلیا روی دستم نشست

+به چی فکر می کنی؟

یک ابروم و با استفهام بالا انداختم....

این چرا هر وقت من رو تو فکر می دیدید همین سوال رو می پرسید؟

بلافاصله چهره م تغییر کرد و اخم کردم...

__ مگه به شما ربطی داره که من به چی فکر می کنم؟

پوزخند زد: شما؟ دیروز که تو بودم؟؟ در ضمن فکر می کنم باید اتفاق دیشب رو بهت یادآوری کنم؟ یادت نرفته

که چه اتفاقی افتاد؟ و در ضمن انقدر باهوش هستی که بدونی بین چه کسانی این اتفاق میوفته نه

ای خدا لعنتت کنه باید طرز یادآوری....

می خواستم همین و با صدای بلند بهش بگم اما مگه جرأت داشتم... تازه دوست نداشتم یک بهانه ی دیگه برای

اذیت کردن خودم و خانم آدم بهش بدم...

باید محافظانه کار رفتار می کردم و این همه جون پدرم و در خطر نمی انداختم...

__ میشه در مورد دیشب حرف نزنیم...؟

خوشحال بودم که خانواده ی ایلیا خونه نیستن مثل اینکه مادر ایلیا صبح زود با برادر ایلیا رفتن دکتر...

و هزار مرتبه خدا رو بابت این موضوع شکر کردم...

البته نه برای مریضی قلبی مادر ایلیا بخاطر اینکه خونه نبودن و من با خیال راحت میتونستم صبحانه م رو

بخورم...

+خجالت می کشی؟ خجالت نکش من دیگه شوهر تم باید با من راحت باشی...

هی من هیچی نمی گفتم این بدتر می کرد...

البته تحمل کردن این حرف هاش برام خیلی آسون تر بود تا شنیدن توهین هاش به خودم و بابای بیچارم..

..

الان به جرأت می تونستم بگم اخلاقی هزار درجه بهتر شده...

و این عجیب بود...

نمی تونم در مورد رفتارم تو اتاق نظری بدم...

چون هنوز هم که بهش فکر می کنم من بهش آویزون شدم و گونه ش را بوسیدم دوست دارم خودم و بکشم...

حالا پسره ی خود شیفته فکر میکنه من عاشق چشم و ابروی خوشگل شم...

ولی خب وقتی گفت هفته ی دیگه میره و رضایت میده نتونستم خودم رو کنترل کنم...

خیلی دلم برای بابا رضا تنگ شده بود...

حاضر بودم نصف عمرم و بدم تا دوباره دست های گرم و پینه بسته ش رو بگیرم و بهش ب*و*س*ه بزنم...

دل تنگی نه با قلم نوشته می شود

نه با دکمه های سرد کیبورد

دل تنگی را با اشک می نویسند!

جوابی ندادم و یک لقمه دیگه برای خودم گرفتم...

خواستم بذارم تو دهانم که دستم روی هوا خشک شد...

با چشم های گشاد به لقمه که توسط دندان های ایلیا جویده میشد خیره شدم...

ایلیا نوک انگشت روی دماغم زد...

+زیاد چشم هات رو درشت نکن. از حدقه میزنن بیرون بچه...

___ من بچه نیستم...

ناگهان از پشت صندلی میز ناهار خوری بلند شد و من هم از جام بلند کردم...

+پاشو...

___ چرا این جور می کنی؟ برای چی بلند بشم؟

از بالا به من که تا روی سینه ش بودم نگاه کرد...

+ببین بچه ای دیگه در مقابل من ایستادی انگار که یک بچه کوچولو کنار باباش ایستاده البته خدا نکنه من اون بابای بی همه چیز تو باشم....

خیلی ناراحت شدم...

چطوری به این راحتی پشت سر بابام این طوری بد می گفت...

___ تو حق نداری درمورد پدرم این طوری حرف بزنی لطفا مراقب حرف زدنت باش...

متفکر گفت:خیلی بابات و دوست داری نه؟

___ تو بابات و مگه دوست نداری؟

با این حرف من شد اسفند روی آتیش و من تازه فهمیدم چی گفتم..

+کدوم پدر همون پدری که بابای... نفسش رو برید؟ اره اون... آره دوستش داشتم خیلی ولی حداقل اون مظلوم واقع شد و پدر کثافت تو ظالم....

اون محق دوست داشته شدن بود اما پدر تو چی؟

___ پدرمه نمی توئم دوستش نداشته باشم... و هرکاری هم بکنه دوستش خواهم داشت و در ضمن میدونم کاری که کرد از عمد نبوده... ملاقاتش رفتم ده سال پیر تر شده بود... عذاب وجدان پیرش کرده بود...

می گفت از خانواده ی مقتول. حلالیت بطلب اصلا من و نبخشن که آزاد بشم... فقط حلالم کنن...

+حلال؟ هه بهش بگو این آرزو رو به گم می بزنی وقتی که...

ادامه ی حرفش رو خورد...

لب هاش رو روی هم فشار می داد...

وقتی که چی؟ چرا حرفش رو همین طور نصفه رها کرد؟

هرچی بیشتر فکر می کردم که ادامه ی جمله ش چی میتونه باشه... ولی کمتر به نتیجه می رسیدم...

___وقتی چی؟

+این فضولیا به تو نیومده آماده شو برو خونه تون مهمونی دیگه تمام شد...

برم خونه؟!؟

یعنی نمی خواست من و برسونه؟

نمی دونم واقعا دلیلش چی می تونست... باشه دوست داشتم بپرسم چیه الان دیگه نمیخوای کنترل کنی که ببینی تو راه چه غلطی میکنم

اما ترجیح دادم زبون بگیرم

چون مثل اینکه حالش رو به راه نبود و یک دفعه ای از این رو به اون رو شده بود...

بلند شدم و مانتو و شالی که وقتی فهمیده بودم احسان داداش ایلیا نیست درآورده بودم و پوشیدم...

ایلیا نگاهم نمی کرد...

نمی دونم چرا از این رو به او رو شده بود؟

چرا تو چشم هام نگاه نمی کرد...

به نتیجه ای نرسیدم...

با صدای آرومی نجوا کردم: خداحافظ..

سری تکان داد و به روبه روش خیره شد...

رفتارش عجیب غریب شده بود...

شو نه ای بالا انداختم و به طرف در حال رفتم و خودم و تو راهروی باریک انداختم...

کفشم همون جلو بود...

کفشم و پوشیدم...

و نگاه آخرم و به در بسته انداختم... دوست داشتم ایلیا حداقل بدرقه ام می کرد...

ولی اون خداحافظی هم نکرده بود...

واقعا انتظار بی جایی بود که داشتم...

سرم و انداختم و پایین و آه کشیدم...

دق و دلیم رو حسابی روی در حیات خالی کردم...

و مطمئن بودم یک فروش آبدار هم ایلیا ندارم کرده...

در حال قدم زدن بودم و به شدت تو فکر بودم...

چرا از ایلیا بدم نمیومد؟ واقعا نمی دونستم چرا...؟

اون که این همه من رو تحقیر می کرد...

این همه به بابا رضا قوش می داد...

گاهی اوقات کل خانوادمون و لعنت می کرد که چرا اصلا وجود داشتیم... چرا همچین خانواده ای اصلا هست...

ولی به خودم حق نمی دادم که متنفر باشم ازش..

یک جورایی بهش حق می دادم...

از دست دادن پدر خیلی بده من حتی که بهش فکر می کردم کل وجود به لرزه میوفتاد و از ته دل آرزو می کردم

که هیچ کس به این زودی ها پدرش رو از دست نده درسته یک چیزی بود که برای همه اتفاق میافتاد...اما مرگ

طبیعی و دیر خیلی بهتر و قابل تحمل تر بود...

ها رو شکر که من بابا رضا رو فعلا از دست نمی دادم...

گوشی نیاز و از توی کیفم در آوردم...

به صفحه ی پر از خشیش نگاهی انداختم...

اخم هام توی هم شد...

کل میس کال و پیامک داشتیم...

چندتا از میس کال ها از مامان بود ولی بقیه از یک شماره ی ناشناس پیامک ها هم از همون شماره بود...

آره دیگه مامان که نمی تونست پیامک بده... مامانم سواد نداشت و فقط می تونست زنگ بزنه اون هم فقط از روی

شکل اعداد می فهمید چه عددیه...

با کنجکاوی که نیاز همیشه می گفت فضولی پیامک اول رو باز کردم...

__ سلام عزیزم خوبی؟

دومین پیامک

__ کجایی نیاز خوشگلم؟؟؟ با شکلک چشمک..

سومی

__ داری کم کم ناراحت می کنی ها چرا جواب نمیدی؟

چهارمی

__ ش نداری گلی؟ الان برات می فرستم...

پنجمی یک کد شانزده رقمی بود که همون ش که یعنی شارژی می گفت می فرستم بود....

آخرین پیامک هم این بود: واقعا که ش هم که فرستادم چرا جواب نمیدی اگه نمی خوام باهم دوست باشیم بگو این بچه بازی چیه...

از پیامک ها اومدم بیرون و گوشی حسابی توی دستم فشار دادم...

چشمم روشن نیاز خانم...

بفرما پس همه شک هام درست بود...

می دونستم داره زیر زیر کی یک کارایی میکنه...

بفرما این هم خوبی هی به بهانه ی کتاب بهش پول دادم و اون می رفته شارژ می خرده با این لندهور حرف بزنه...

ای بشکنی این دست که نمک نداره...

با خودم شروع کردم حرف زدن: بذار بیام خونه چنان بلایی به سرت بیارم که حض کنی نیاز چشم سفید...

همه با تعجب به من که زیر لب با خودم حرف می زدم و برای نیاز خط و نشان می کشیدم نگاه می کردند...

حتما پیش خودشون فکر می کرد یک تخته م کمه

خیلی وقت بود که دیگه به حرف مردم هیچ توجهی نمی کردم ...

اون ها (مردم) بالاخره حرفشون رو میزنن پس آدم بهتره هر کاری که دلش می خواد یا دراون شرایط بهترین کار رو انجام بده و به هیچ کس هم اهمیت نده...

بالاخره رسیدم...

تا یک جایی پیاده رفتم و تا اینجا هم با اتوبوس اومده بودم..

همیشه از اتوبوس سوار شدن بیزار بودم.. اما همیشه هم پول کافی برای تاکسی سوار شدن نداشتم...

خیلی باید تو خرج و مخارج هامون صرفه جویی می کردم...

زنگ خونه رو زدم و نیاز اومد و در و باز کرد.

رنگش پریده بود... ای فسقلی دغل کار... پس بگو چرا دیشب برای داشتن گوشیش فس فس می کرد...

من خیال می کردم دلش نمی آد گوشی درب و داغون رو به من بده نگو جریان اون چیز ساده ای نیست که من توی ذهنم تصور می کردم...

___سلام اجی کجایی پس مامان کلی باهات تماس گرفت

با کنایه گفتم: آخه بعضی ها از ترسشون گوشه شون و روی بی صدا تنظیم کرده بودن بخاطر همین نشنیدم...
رنگ صورتش با این حرف من پیش از پیش پرید...
فکر می کرد نمیفهمم؟ فکر می کرد تا کجا می تونه این مخفی کاری رو ادامه بده و هیچ کس هم از کار هایی
میکنه با خبر نمی شه؟
از جلوی در اون و که همون طور هاج و واج و ترسان ایستاده بود و کنار زدم...
من تکلیفم و با این بچه روشن می کردم...
مامان رنگ پریده تر از نیاز بود ...
اینا چرا این شکلی شدن؟
خونه ی غول دو سر نرفته بودم.. که رفته بودم خونه شوهرم...
همین طور موندم...
من چی گفتم؟ شوهرم...
ره دیگه واقعا هم شوهرم بود. البته دوست نداشتم به اون تیکه ی موقتش توجه کنم... دوست داشتم خوش باشم
که ایلیا بی که خیلی زیبا بود همسر مه...
ای کاش خدا جور دیگه ای سرنوشت ما دو تا رو به هم دیگه گره می زد...
اما من هیچ وقت شانس نداشتم...
هیچ شانسی...
__ کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمی دیگ هان؟ بخدا دق مرگ شدم...
+ دوباره شروع کردی مامان؟ مگه نیاز خانومتون نگفت که من کجا هستم؟
__ اره گفت از همین بیشتر ترسیدم... تنها که نبودیم هان؟ مامانش اینا هم بودن؟ کاری نکرد که...
ای وای خدا چرا این حرف ها رو جلوی این بچه میزد...
این خودش نزده می رقصید...
بر خلاف میل درونیم چشم غره ای رفت و خیلی نامحسوس به نفس اشاره کردم...
مامان هم انگار تازه فهمیده بود چی گفت چون مثل همیشه لبش رو گاز گرفت...

این کار و هر وقت که حرفی که نباید میزد و میزد این کار رو می کرد...

خودمم که از حرفش داشتم آب می شدم از خجالت...

نمی تونستم حتی به مادرم هم در رابطه با این مسائل صحبت کنم....

هنوز اونقدر بی حیا نشده بودم

نگاهم به نیاز که افتاد داغ دلم تازه شد و با نگاهی آتیشی خیرش شدم...

رنگش به وضوح دیدم که پرید...

با نگاهش التماس می کرد چیزی به مامان نگم....

خب باشه من نمی گفتم ولی یک کار دیگه می کردم...

+مامان راستی یک چیزی..

___چیه؟

همیشه لحن مامان همین طور بود هیچ وقت حوصله ی من و نیاز رو نداشت و این طوری جواب جفتمون و

میداد.....

+یا گوشه تو رو باید بگیرم یا گوشه نیاز رو برای اینکه بتونم با ایلیا در ارتباط باشم و قراره هفته دیگه بریم که

رضایت بده

گل از گلش شکفت و من می دونستم کار خودم رو انجام دادم چون مامان گوشه خودش رو که اصلا نمیداد از این

موضوع اطمینان کامل داشتم...

___وای راست میگی؟ پس بالاخره این قائله ختم بخیر میشه .. گوشه نیاز و که گرفتی بودی نه؟

سری به معنی آره تکون دادم...

ادامه داد:پس همون دستت باشه تا یک گوشه واسه خودت بخری...

با بدجنسی به طرف نیاز که رنگ به رنگ شده بود و برگشتم و ابرو هام و به معنی حال کردی بالا انداختم...

اونم با قهر روش و برگردوند و چیزی نگفت...

تو دلم یک روتو برم هعی نثارش کردم و چیزی نگفتم...

نیاز که رفت خونه مامان وقت برای بازجویی کردن من گیر آورده بود و باز رو مخ بیچاره ی من پاتیاز رفت.

___نگفتی چیزی که نشد...؟

سعی کردم لحنم مقبول باشه و در عین حال از نگاه کردن به چشمه‌هاش فرار می کردم..

+چطوری می خواست اتفاقی بیوفته وقتی مادرش و اون داداش غول. تنشش خونه بود هان؟

خودم هم از حرفی که زدم خجالت کشیدم ولی وقتی برای این حیا های دخترونه نداشتم...

__ خب خدا رو شکر ولی بازم دارم میگم ها تا وقتی که رضایت نداد نذار هیچ اتفاقی بیوفته نمی خوام خورش از

پل بگذره می فهمی که چی میگم؟

سری به معنای اره تکون دادم و چیزی نگفتم...

هنوز ضعف و داشتم و دل و کمرم حساسی درد می کرد ولی نمی تونستم به روی خودم بیارم... می دونستم مامانم زرنگ تر از این حرفاست همین حالا هم با دیدن رنگ و روی پریدم به اندازه کافی شک کرده پس دیگه جایی برای جولان دادن وجود نداشتم...

دیگه نمی تونستم روی پام بند باشم به مامان گفتم می رم داخل که استراحتی کنم و اون هم با همون تردید و شک تو چشمه‌هاش سری به معنای تایید تکون داد و دوباره به حیاط شستن مشغول شد...

خونه که رفتم دیدم بله نیاز داره آروم آروم گریه میکنه.. یعنی یه پسر ارزششو داشت که این طوری خودش و آزار بده؟

اونقدر مظلوم شده بود که دلم براش کباب شد...

نمی تونستم به ناراحتی خواهر کوچیکم بی تفاوت باشم هرچند کار خطایی کرده باشه...

به طرفش رفتم و اما اون وقتی که دید من سمتش رفتم روش و با قهر و نفرت برگردوند...

واقعا دلیل نفرت نگاهش رو درک نمی کردم...

چطوری می تونست بخاطر پسر خیابونی به من با نفرت نگاه کنه....

واسه خودمون متاسف شدم

+نیاززز؟

جوابم و نداد و عوضش صورتش و چین داد...

نمی تونستم منتش و بکشم می دونستم آخرش خودش میاد که با یک ترفندی چیزی گوشیشو پس بگیره

نصیحت هام و می داشتم واسه همون موقع...

رفتم گوشه ای نشستم و گوشه سوخته ی خودم و درآوردم متوجه شدم نیاز زیر چشمی داره من و می پاد...

ولی معلوم بود خیلی جلوی خودش و گرفته تا چیزی نگه این و از صورت سرخ شده ش فهمیدم...

خطم رو برداشتم و دوباره گوشی رو انداختم ته کیفم...

گوشی نیاز و برداشتم و خطش و درآوردم حالا نیاز به طور کامل به طرفم برگشته بود و به خط توی دستم نگاه می کرد...

با خونسردی تمام خط و جلوی چشمه‌هاش شکوندم و انداختمش ته کیفم...

حرصم واز ایلیا روی این بیچاره خالی می کردم...

واقعا چه دنیای بدی بود ایلیا دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرده بود و حرصا و عقده هاش و سر من خالی می کرد و من هم مثل ایلیا دیواری کوتاه تر از نیاز پیدا نمی کردم و ناکامی هام این جور اندکی بر طرف می شد...

تا گوشی و روشن کردم پیامای تبلیغاتی سرازیر شدن...

پوزخند تلخی زدم انتظار داشتم کسی جز تبلیغات باشه؟

ایلیا هم که فقط بلد بود از من سواستفاده کنه... و چه بد بود که من خودم این موضوع رو می دونستم و بازم ازش خوشم میومد...

دوسش نداشتم یک خوش اومدن ساده بود...

انقدر بدبخت و پسر ندیده بودم که با یک عزیزم و خانمی اون شل می شدم و مطمئنا خودم و در اختیارش می داشتم...

چه بدبختی بودم من...

خودمم از خودم بدم میومد بابت این جریان...

به خونه ی خودمون نقل مکان کرده بودیم و من الکی خوشحال بودم...

قرار بود فردا بریم واسه رضایت....

و من از خوشحالی رو پا بند نبودم...

+تو مشکلی داری؟

دوباره با پارازیتی که ایلیا انداخت اخمو به طرفش برگشتم...

__چی؟

صداش و پرده ای بالا برد: معلوم نیست خلی؟ چلی؟ الان دو ساعته تو نختم... با یک لبخند زل زدی به دیوار هی چند ثانیه یک بار الکی سر تکون میدی...

با کلافگی دستی به چتری هام کشیدم و از جلو چشمام کنارشون زدم...

___ همیشه دست از سر من برداری...

اندکی جلو اومدم...

+نه من شوهر تم و دیگه دست از سرت بر نمی دارم...

عقب رفتم... و با ترس نگاهش کردم...

تو چشمهات اشک جمع شده بود.

نزدیک بود شاخ در بیارم...

ایلیا و گریه؟

اون کسی که مدام من و ازار می داد و باعث درآوردن گریه ی من می شد حالا خودش این طور اشک تو چشمهای درشت و زیباش حلقه زده بود و رقت انگیزش کرده بود....

ناگهان سرم و توی سینش گرفت...

اونقدر صدای قلبش بلند بود و محکم می کوبید که گفتم الاناست قلبش از تو سینه ش بزنه بیرون...

شروع کردن به حرف زدن...

بر خلاف قیافه ی مظلوم چند دقیقه ی قلبش لحنش خشن بود....

+تو حق نداری از من متنفر بشی چون حقته کاری که می میخوام بکنم...

فشاری به سینش آوردم و به زور خودم و ازش جدا کردم...

به احتمال زیاد زده بود به سرش من و بابت سر تکون دادنم سرزنش می کرد اما خودش صد پله بدتر از من بود..

سعی کردم لبخند بزنم...

ولی این مثلا لبخند به هرچی شبیه بود جز لبخند...

___ یعنی چی؟ حالت خوبه ایلیا؟

با کلافگی سر تکون داد و پنجه هاش رو شونه وار تو موهای پر و مجعدش کشید...

+هیچی فراموشش کن....

این حرف و زد و من و تو بهت و ناباوری گذاشت و رفت بیرون....

انگار که نمی خواست جلوی من بشکند....

ولی معنی اون حرف و تا موقعش نفهمیدم یعنی چی؟

لبم گزیدم و دنبال یه لباس مناسب بودم...

دوست نداشتم پیش ایلیا شلخته به نظر برسم... و یک جورایی انگار می خواستم نرمش کن که سر سه سال ولم نکنه....

ولی نمی دونم چرا دلم روشن بود...

شاید این طور فکر می کردم...

ولی با همین خیال خوش بودم نمی خواست ولم کنه...

جدا از اون حس مالکیت کوچیکی که نسبت بهش توی قلبم احساس می کردم اگه رهام می کرد بیچاره می شدم....

حداقل مطلقه هم به حساب نمیومدم که دلم و کمی به این جریان خوش کنم یا کمی قلبم اروم بگیره...

چون اگه ولم می کرد با شناسنامه ای مجرد می گفت یک دختر خراب بود...

ای وای من.... چه به سرم میومدم می دونستم از حرف مردم کمرم خم میشه من تحمل نداشتم...

آخر هم بعد از کلی بالا پایین کردن کشوی لباسام که بعد از نقل مکان کردن به این جا از لباسای خونه ی مجردیم پر شده بود شدم...

دوباره همون لباس های کهنه و تکراری هه نه توقع داشتم که با ازدواج کردنم لباس های تو مارک دار هم تو کشوم ظاهر بشه؟ هه

خوش خیالی تا چه حد...

بدبختی تا کجا؟

یک شلوار کشی مشکی رنگ که دیگه رنگ مشکی رنگش هم از بین رفته بود... و پوشیدم... از هیچی بهتر بود...

بعد هم یک تیشرت آستین کوتاه به رنگ صورتی چرک با یقه هفت...

تنها چیزایی که کمی آبرو مند بود فقط همینها بود...

با نگرانی شروع کردم تو حال کوچیکمون راه رفتن....

نگران شدم...

جمعه ای این الیا کجا رفته بود اخه؟

الان چهار ساعت بود که رفته بود و من هم از نگرانی رو به موت بودم...

برای محض رضای خدا هم زنگ نزده بود که ببینم کجاست...

تلفن خونه رو برداشتم و شماره شو گرفتم...

دو تا بوق آزاد زد اما رد تماس داد و بوق اشغال توی گوشم پیچید...

همین طور موندم چطور تونست همچین کار و بکنه...

من داشتم از نگرانی اینجا سکنه می کردم و اون تماس و رد می کرد...

دوباره و سه باره زنگ زد اما کار قبل و تکرار کرد در آخر هم صدای نازک زن که می گفت دستگاه مشترک مور

نظر خاموش می باشد... مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید...

مشت آرومی توی دیوار زدم و از جام بلند شدم...

بسه دیگه این ضعیف بازی ها ...

من چقدر احمق بودم که نگران همچین آدمی می شدم...

واقعا روم زیاد بود...

رفتم تو آشپزخونه....

در یخچال و باز کردم... نمی دونستم می خوام برای شام چی درست کنم و گیج بودم...

بدون هدف جلوی یخچال ایستاده بودم که صدای بوق بوقش من و به خودم آورد و در یخچال و بستم....

تنها چیزی که برام در اون لحظه درست کردنش به صرفه بود ماکارانی بود... اما این خونه انگاری که متروکه بود

چون نه رب داشتیم تو خونه نه ماکارانی و مجبور بودم برم از بیرون این چیزا رو بخرم....

با چشمم. دنبال کیف پولم می گشتم...

ایلیا پولی خونه نگذاشته بود و من هم خدا رو شکر کردم شاغلم و می تونم خودم وسایل مورد نظرم و تهیه کنم...

فوری مانتو و شالم و پوشیدم و کلیدی که ایلیا بهم داده بود و بر داشتم و از خونه زدم بیرون...

ماشالا هیچ جا هم نمی شناختم و الان هم که هیچ سوپر مارکتی تو دید نبود...

مجبور شدم از یک خانم چادری که داشت بر خلاف من قدم بر می داشت سوال بپرسم...

+خانم خانم؟

ایستاد و با کنجکاوی زیاد و منتظر به من چشم دوخت...

__بله؟

یک قدم جلو رفتم و شالم و کمی جلو کشیدم...

+اینجا مغازه ای چیزی هست؟

یک جووری نگاهم می کرد که انگار را یک آدم فضایی مواجه شده...

بعد از مکثی گفت: واسه اینجا نیستید نه؟ تا به حال ندیده بودمتون...

وای چه آدمای فضولی پیدا میشن....

سعی کردم تا جایی که ممکنه متانتم و حفظ کنم و از این سوال چرتش بهش نپریم...

ولی لحنم حساسی خشک و بی حوصله بود..

+بله تازه اومدیم خوب نگفتید؟

فهمید که قاطیم و یک یوال اضافه ی دیگه بپرسه بهش می پریم...

چون دیگه چیزی نپرسید و جواب داد...

__بین برو سر خیابون بعد بپیچ دست چپ یکم جلوتر بری یک قصابی اونجا میبینی و درست بغل مغازه سوپر

مارکتی هست....

زیر لب گفتم: مرسی

و راه افتادم اونجایی که گفت...

زود سوپر مارکتی که زنه فضول گفته بود و پیدا کردم و ماکارانی و رب خریدم....

یادم افتاد تو خونه که پیاز هم نداریم....

گوشت چرخ کرده که اصلا نداشتیم و پولم نمی رسید که بخرم...

مجبور بودم به همون رب و پیاز برای مواد ماکارانی قانع باشم....

کیفم و از نظر گذروندم....

دو تا اسکناس هزار تومنی ته کیف خودنمایی می کرد....

فعلا کارم و راه مینداخت و تا سر ماه که حقوق بگیرم.... که سر ماه هم همین فردا بود...

ولی با فکر به این که چطوری از اینجا بدون هیچ پولی خودم به محل کارم برسونم آه از نهادم براومد...

دوست نداشتم به ایلیا کسی که مثلا همسرم بود رو بندازم و مثل گداها ازش پول گدایی کنم....

ولی چاره ای نبود مجبور بودم خودم و در همون حد پایین بیارم و ازش در خواست کنم.... و دوست نداشتم

احتمال بدم حتی یک درصد اون پول و بهم نمیده....

بی خیالی گفتم و برای اینکه یک جایی برای پیاز خریدم پیدا کنم چشم چرخوندم...

خداروشکر تا سرم و بلند کردم پیدا کردم درست اون ور خیابون بود...

رفتم و با همون دو تومن پیاز خریدم...

داشتم مواد ماکارانی رو درست می کردم که صدای کلید که توی قفل چرخید رو شنیدم...

خشکم زد خب به غیر از ایلیا که کسی نمی تونست باشه...

دیدمش خسته و داغون و با سری پایین اومد تو خونه...

می خواستم با صدای بلند بهش سلام بدم اما یادم افتاد که چی شد و همش تلفن روم قطع می کرد و بعد هم که

روم خاموشش کرد...

جلوی زبونم و گرفتم و هیچی نگفتم....

صدای متعجبش گوشم و پر کرد...

+داری چیکار می کنی؟

پوزخند زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با تمسخر گفتم: فکر کنم دارم غذا درست می کنم....

چیزی نگفت...

ولی مطمئنم از لحن حرف زدنم پی به دلخوریم برده باشه....

مشغول بودم که دستش روی کمرم نشست....

هیی گفتم و به سمتش برگشتم...

__ترسیدم...

با چشمایی ریز کرده ش گفت: به چی فکر می کردی که ترسیدی؟

خوبه والا باید افکارم به این اقا گذارش می دادم....

جواب سوالش رو ندادم ولی در عوضش گفتم: فردا کی میریم رضایت بدی؟

زیر گاز و خاموش کردم و منتظر بهش خیره شدم...

چهره ش بی حالت و خونسرد بود...

+رضایتی در کار نیست....

حس کردم روحم از بدنم پرواز کرد...

من درست شنیدم؟؟ این الان چی داشت بلغور می کرد؟ داره حتما شوخی می کنه می دونم....

خندیدم: شوخی قشنگی نیست....

با حرص خاصی گفت: شوخی؟ مگه من با تو شوخی دارم بچه؟ بهت می گم رضایتی در کار نیست و حکم مثل قبل

اجرا میشه بابات و ماه دیگه طبق حکم قصاص می کنن....

حالت تهوع گرفتم....

به لحنش نمیومد که شوخی کنه و کاملاً جدی بود..

لبم و گاز گرفتم و چشمه ی اشکم جوشید...

من چقدر بدبخت بودم.. خدا من چقدر ساده بودم....

چطور این قدر راحت گولش رو خورده بودم... چطور؟؟؟

نفهمید چی شد دیونه شدم... و به سمتش که با همون حالت قبل من و زیر نظر گرفته بود تا عکس العمل و ببینه

حمله کردم....

شروع کردم مشت زدم به سینه ی ستبرش....

__عوضی پست فطرت تو قول دادی تو گفתי رضایت می دم....

دستام و مهار کرد و جفت دستام و توی دست بزرگش گرفت و اون یکی دستش هم دور کمر باریکم حلقه کرد....

+میشه دهنه گشادات و ببندی چون اصلا دوست ندارم صدات و بشنوم...

__ تو پستی نامردی....

توی حرکت دستم و ول کرد و با تمام قدرتش توی صورتم کوبید....

با این تلنگر اشکام راهشون و پیدا کردن و روی گونم جاری شدن....

+واقعا؟ می خوام به طور کامل نامردی رو بهت نشون بدم؟ باشه نفس صبر کن به اون نقطه هم می رسیم...

__ مگه بدتر از بلاهایی که حالا سرم آوردی هم میشه...

من دیگه اینجا نمیومم میرم ...

+هنوز یک روزه که اومده به جهنم هنوز کلی مونده تا این جهنم تموم بشه و تو آزاد بشی...

تقلا کردم تا از توی بغلش بیام بیرون اما مثل سنگ بود...

__ ولم کن کثافت....

عصبی گفتم: کاری نکن انقدر کتکت بزنم که خون بالا بیاری پس مثل بچه ی آدم بتمرگ سرجات و خفه خون بگیر....

__ برو گم شو....

مثل اینکه استیصالم و فهمیدم چون من و بیشتر به خودش فشرد و چیزی نگفتم... فقط دقیق به قیافه ی نزارم خیره شدم...

+با گریه کردن چیزی درست نمیشه پس این سرنوشت و قبول کن و آرام بگیر...

__ ولم کن پست فطرت نامرد...

گفتم و تقلا کردم اما اون مثل سنگ محکم بود و هیچ خللی توی موقعیت قبلمون ایجاد نشد و همین باعث کلافگی بی حد و اندازم شد...

چقدر نفرت انگیز بود... چقدر...

من چطور از این آدم کثیف خوشم اومده بود....

حالا می فهمیدم من و اون هیچ آینه ای با هم دیگه نداریم...

سهم من از زندگی فقط بدبختی بود..

همین و بس...

سرش و آورد جلو نمی خواستم....

لعنتی نمی خواستم از من سواستفاده کنه...

مواقع دیگه از من متنفر بود اما وقتی پای نیازش وسط بود مثل کنه بهم می چسبید و ول کن نبود؟

نه من دیگه بیش از این نمی داشتم غرورم زیر پاهاش خرد بشه... دیگه بسه دیگه کافیه...

نمی دونم با چه جراتی این کار و کردم ولی من دیگه تصمیمم و گرفته بود نمی داشتم از من سواستفاده بشه...

دستم و روی چوئش گذاشتم و به عقب هلش دادم...

نمی خواستم کثیف بشم...

چشمه‌های اتیشی شد...

داشت با نگاه نفرت بارش من و به آتیش می کشوند...

چونم و محکم اسیر پنجه ی قدرتمندش کرد و دستامم با اون یکی دستش مهار کرد و کاری که از اول قصد داشت

انجامش بده و من مانع شده بودم و انجام داد...

ول نمی کرد احساس خفگی بهم دست داده بود...

به هر جون کندی که بود دستاش و که عین مار دورم پیچیده شده بود و ازدورم بازکردم و قدمی به عقب

برداشتم..

جلوش گارد گرفتم می ترسیدم دوباره کار قبل رو تکرار کنه اما مثل اینکه اون همچین قصدی نداشت چون کاری

نکرد و از همون جا بهم خیره شد..

پوزخند تمسخر آمیزش روح و روانم و بهم ریخت....

+یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک «مشتش و بالا آورد» آخر تو دستت ملخک..

پیام و گرفتم و دندونام و محکم رو هم ساییدم...

نفرت انگیز بود این مرد زیبا...

دوست داشتم جلوی افکارم و بگیرم اما دست من نبود اونا بدون اجازه ی من از من پیشی می گرفتن و من نمی

تونستم جلودارشون بشم افکارم از من هم قوی تر و باهوش تر بودند می دونستن چطوری بر من غلبه کنن....

بیخیال غذا درست کردن شدم....

به درک که خودم گشنه بودم مهم این بود که اون غذا نخوره...

هه مثلا می خواستم با این کار های ناچیز تلافی کنم...

ولی خب بیشتر از این هم از من بر نمیومد...

مثلا می رفتم و صیغه رو فسخ می کردم؟

این طوری که بدتر می شد...

نه باید منطقی تصمیم می گرفتم بدون اینکه اجازه بدم احساساتم روی تصمیمم اثر بذاره...

زیرغذا رو خاموش کردم و با بغض و کینه به طرف اتاق رفتم...

چقدر ایلیا منفور بود....

چطور میتونست انقدر بد باشه...؟

+شام و کی میاری؟

نگاهشم نکردم مرتیکه بی وجود رو مثل نامزدت زیر قولش زده بود و حالا توقع داشت شام هم بدم کوفت کنه؟

من دردم بهش نمیدادم چه برسه به شام...اشک های لعنتی و پاک کردم و چیزی نگفتم....

چی داشتم که بگم....

یا درست ترش جرأت داشتم مگه...

باید میسوختم و میساختم....

+هوی تو هپروتی؟ میگم شام من و بده....

دیده بود زیر غذا رو خاموش کردم اما بازهم این سوال و می پرسید....

میدونستم یه قصد و غرضی داره و الکی چیزی نمیگه...

دماغم و با صدا بالا کشیدم گفتم: برو کوفت کن به من چه؟

+چه زری زدی؟

گفت و خم شد...

با ترس و تعجب خیره ش بودم ببینم عاقبت چیکار میکنه که گوشم و گرفت و پیچوند.....

دادم به هوا رفت....

__آی ای گوشم ولم کن آشغال...

من و همون طوری به بیرون از اتاق کشید و گفت: تو آدم نمیشی نه؟

مگه نمیگم با من مثل آدم حرف بزن... چرا گوش نمیدی دوست داری بزنم تو سرت اره؟ اینجوری؟

گفت و با کف دستش محکم بر فرق سرم کوبید...

چشمام سیاهی رفت و دستم و روی سرم گذاشتم

لعنتی خیلی محکم زده بود...

دستش هم که سنگین بود دیگه بدتر....

نالاه ای کردم و خواستم بشینم روی موکت که به زور من و سر پا نگه داشت....

لبای خوشفرمشو مماس گوشم کرد و اروم نجوا کرد: دیگه رو حرف من حرف نمیزنی اوکی؟؟ وگرنه بیچاره

میکنم...

میخواستم بگم بیچاره تر از اینی که هستم؟؟؟

سریع یه سرهم بندی کردم و و اون هم روی کاناپه ی گوشه هال نشسته بود و تلویزیون اخبار نگاه می کرد...

سنگینی نگاهم رو حس کرد و نیم نگاهی بهم انداخت....

+چیه زل زدی به من؟

کلا یه بخونه ای پیدا می کرد تا به وسیله اش گیر بده چه نفعی داشت براش خدا داند....

منم کم نیاوردم...

حالا که هیچی نداشتم که از دست بدم پس میتونستم کلی جولان بدم....

دیگه بالا تر از این سیاهی زندگیم که رنگی نیست...

اما من هرچی میگفتم اون یک جوابی داشت تا بهم بده چه بسا خودم رو پیشش کوچیک میکردم....

تکونم داد...

+فهمیدی چی گفتم؟؟؟

با استیصال فریاد زدم: آره آره فهمیدم....

ولم کرد و در ادامه گفت: شام و درست کن و درضمن دیگه صداتم بلند نمیکنی شیر فهم شد؟؟

اشکم و پاک کردم دیگه نمی خواستم ضعف نشون بدم نمیخواستم با دیدن حال زارم خوشحالش کنم....

باید قوی میبودم برای انتقام گرفتن ازش باید قوی باشم....

سرم و تکون دادم و به آشپزخونه رفتم...

از امروز شروع می کردم

از همین امروز....

فلفل و برداشتم و حسابی توی مواد ماکارانی ریختم...

یه ذره مزه کردم...

اصلا قابل خوردن نبود...

سرکی کشیدم ایلیا توی اتاقمون بود و معلوم نبود داره چه غلطی میکنه البته جز لباس عوض کردن غلط دیگه نمیتونست بکنه هه.....

نمک هم روی کابینت بود اون هم مثل فلفل توی مواد ریختم...

حالت گرفته میشه ظالم....

فعلا این و داشته باش تا بعد...

سفره رو چیدم و خواستم برم تو اتاقم که صدام زد...

با نفرت به طرفش برگشتم....

و منتظر نگاهش کردم ببینم چی میخواد بگه...

+خودت نمیخوری؟

تو دلم پوزخند زدم هه مثلا برات مهم شدم...

البته چه مهمی؟ اون وقت نگران بود من بمیرم و همه بگن قاتل منه....

قاتل روحم که بود منظورم قاتل جسمه.....

__ من عصرونه خوردم سیرم...

یکی از ابروهاش و تاب داد و سری تکون داد....

__ خب اجازه هست برم؟

+اره هری....

یعنی دوست داشتم فکش و خورد کنم

که دیگه جرات نداشته باشه با من این طوری حرف بزنه کصافته عوضی

در و اروم قفل کردم و گوش به زنگ و پر از استرس ایستادم وسط اتاق...

چشماتو بستم..

یک دو سه...

الان دیگه دادش در میومد...

انتظارم زیاد طول نکشید....

چون چند ثانیه بعد ایلیا با مشت به در اتاق می کوبید و صدایش و روی سرش انداخته بود...

+وای سوختم نفس کتافت بیا بیرون...

__ برو زیر آب آتیشت خاموش بشه بعد بیا زر زر کن....

حالا چون در بسته بود این طوری پرو بازی در میوردم و گرنه هنوز هم جای سیلیش روی صورتم می سوخت...

+پدرتو در میارم تو که میای بیرون

__ هه به همین خیال باش....

نمیدونم چند ساعت گذشته بود و از بیرون هم صدایی نمیومد....

داشت دستشویی م می ریخت اگه نمی رفتم بیرون خودم و خیس می کردم....

بیخیال تهدید های ایلیا شدم و در و با ترس و لرز باز کردم....

آب دهنم و با سرو صدا قورت دادم و قدم اول و با ذکر خدا برداشتم....

تا از در بیرون رفتم یک دستی دور گردنم حلقه شد...

اشهدم و خوندم...

چون جز ایلیا کس دیگه ای نمی تونست باشه....

+از ترس خودت و خیس نکنی جوجه؟؟

اون هم ترس مو حس کرده بود پس

ولی نمی خواستم با فهمیدن این که ازش میترسم کاری کنم بیشتر اذیتم کنه...

دستم و روی دستش که گردنمو محکم چسبیده بود گذاشتم....

___ من از تو نمی ترسم حالا هم ولم کن...

برگردوندم طرف خودش و گفت:اره کاملا مشخصه که اصلا نترسیدی...

هنوز هم گردنم رو ول نکرده بود...

تقلا کردم تا آزاد شم...

و در همون حال گفتم:نظرم عوض شد اره راست میگی ادم باید از سگ درنده ای مثل تو بترسه میدونه چرا چون

تو یه حیونی و من باید از یک حیون درنده بترسم. ...

از چشماش آتیش بیرون میزد...

رنگ صورتش مثل لبو سرخ شده بود...

معلوم بود هر آن امان داره منفجر بشه....

و من واقعا دوست نداشتم ترکش هاش بهم بخوره...

نفهمیدم چی شد و موقعی به خودم اومدم که دست بزرگش و روی قفسه سینم گذاشت و من و محکم هل داد...

با ضرب به زمین خوردم...

و نالم به هوا رفت....

___وحشی...

نتونستم در اون لحظه جلوی زبانم رو بگیرم واقعا هم وحشی بود...

با آرامش ولی همون صورت قرمز از خشمش کمر بندش و بیرون کشید...

چشمم درشت شده بود و نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه....

نمیدونستم میخواد چیکار بکنه...

و آخر فهمیدم...

وقتی که کمر بندش و هی بالا پایین میکرد و روی تن و بدنم فرود میآورد....

درد تمام بدنم و در برگرفته بود و مدام جیغ میزد و ازش میخواستم که رهام کنه....

دستم و روی صورتم گذاشته بودم تا کمر بند آسیبی به سر و صورتم وارد نکنه....

بی انصاف انقدر محکم میزد که حس میکردم گوشت تنم داره اتیش میگیره...

بلند جیغ کشیدم: ولم کن حیوون....

ول که نکرد هیچ شدت ضربه هاش رو بیشتر هم کرد...

لعنتی رحم و مروت نداشت...

انصاف نداشت؟

آخر هم نفهمیدم چی شد چون بی هوش شدم و متوجه نشدم کی دست از سرم برداشت...

دوست نداشتم چشمام و باز کنم همه اون ضربه هایی که به صورت تم میخورد و صدای منحوس ایلیا صدام میزد

دیگه نتونستم مقاومت کنم....

و به زور چشمهام و باز کردم...

به زحمت تونستم این کار و بکنم انگار که پلکامو بهم دوخته بودند....

با چشمای نیمه باز به اون که دستش دور شونم حلقه شده بود و من و به خودش تکیه داده بود خیره شدم...

دیگه چی از جون من بیچاره میخواست...؟

نالیدم: چیههه ؟

چشماش نگران بود...

الان باید باور میکردم که نگران منه؟؟

اره دیگه باید هم نگران می شد...

میترسید بمیرم و وبال گردنش بشم....

اون وقت اون بود که جای بابای بیچارم توی زندان میبود...

+خوبی خانمم؟

انقدر حالم بد بود که ذوق هم نکردم به خاطر گفتن خانمم از دهن ایلیا...

__تنم درد میکنه همه جاش درد میکنه...

خودم دلم برای خودم سوخت...

چقدر التماسش کرده بودم و بی تفاوت فقط شکنجم داده بود....

زیر دست و پاش به التماس افتاده بودم و اون فقط کتک زده بود بدون هیچ رحمی...
دستش رو زیر پام گذاشت و بعد هم بلندم کرد....
سرم و به سینش چسبوندم...
ضربان قلبش انقدر بلند بود که نزدیک بود گوشم و کر کنه....
من و برد توی اتاق و گذاشت روی تختمون....
دستش رو روی پیشونیم گذاشت...
+یه ذره بخواب حالت بهتر میشه...
فقط همین؟ آس و لاشم کرده بود و فقط همین و می گفت؟
انصاف نبود به خدا که انصاف نبود....
چطور می تونست انقدر بد و منفور باشه....
چیزی نگفتم و اون هم حرفی نزد...
معلوم بود ناراحتی اما پس چرا اظهار پشیمونی نمیکرد به خاطر بلایی که به سرم آورده بود....
این حیون بودنش رو نشون میداد...
چشمام و بستم واقعا هم به خواب احتیاج داشتم البته نه. این خواب دوست داشتم بمیرم..
خواب مرگ رو میخواستم نه همچین خواب های معمولی رو.
رفت از اتاق بیرون....
به همین راحتی؟
چطور می تونست اچه انقدر نامرد باشه....
دستم و با درد به سرم بند کردم داشت منفجر می شد از درد...
دوست داشتم سرم و به دیوار بکوبم تا دردش ساکت بشه واقعا دردم غیر قابل تحمل شده بود....
سرم؛ کمرم همه جام درد میکرد...
از این پهلو به او پهلو شدم...
نمیتونستم چشم روی هم بذارم....

تا میومدم اروم بگیرم بدنم تیر می کشید...

هه اومدم من انتقام بگیرم مثلا اما از اون کسی که انتقام گرفته شد من بودم مثل همیشه من مظلوم واقع شدم...

تو سرم پر افکار درهم و برهم بود...

چطوری به خواهر کوچولوم می گفتم که بابا رو اعدام میکنن...

به مامان چی میگفتم..؟

میگفتم به خاطر هیچ و پوچ آبرومون به تاراج رفت؟

بخدا که مرگ حقم بود....

کاش میمیرم و از دردای زندگی خلاص می شدم... کاش...

ایلیا:

به پیشونیم ضربه زدم حالا که خشمم فروکش کرده بود می فهمیدم چیکار کردم...

این همه غیر منطقی نبودم...

تا به حال اینجوری نشده بودم این همه حیوون....

هنوز هم میگفتم از اون خانواده و دختر متنفر بودم....

و قصد نداشتم برای پدر بی همه چیزش دل بسوزونم و رضایت بدم اما نمی تونستم بی انصافی هم بکنم...

نفس که مسبب مرگ پدرم نبود...

اون کسی که الان باید زیر مشت و لگدام له می شد پدرش بود نه خودش....

یه نگاه به ساعت انداختم...

ساعت ده شب بود و من عجیب خوابم میومدم...

اما دوست نداشتم برم تو اتاق...

میخواستم بذارم اون دختر یک ذره اروم بشه...

یک ذره با این اتفاقات کنار بیاد...

میدونست کارم اخر نامردی بود...

این که قول دادم با ازدواجش با من پدرش آزاد میشه و زدم زیر حرفم..

ولی خب از اول هم با همین قصد این پیشنهاد و بهش داده بودم و نباید خودم و سرزنش میکردم....

با انسانیت رو تو خودم می کشتم...

البته با کاری که کرده بودم معلوم بود که خیلی وقته انسانیت در من مرده...

امروز قرار بود با یکی از همکارا به مغازه ها بریم و سفارش بگیریم...

نمیدونم چرا این پسر به دلم نشست بود...

صدام کرد..

--ایلیا جان یک چیزی میخواستم بهت بگم...

دفتر دستکم و برداشتم و منتظر بهش خیره شدم...

+خب؟

این و پا و اون پا کرد

--امروز با بر و بچ یه دورهمی گرفتیم خواستم تو هم بیای...

بعد لبخند موزیانه ای زد و در ادامه با صدای اروم تری گفت:یهو دیدی اون وسط مسطا هم خر مغزتو و گاز

گرفت و دری به تخته خورد و عاشق یکی شدی...

به فکر فرو رفتم...

عشق؟

چیزی همیشه دنبالش بودم و هیچ وقت هم بهش نرسیده بودم..

خب چه عیبی داشت من که بالاخره از دست نفس خلاص می شدم...

چی بهتر از این...

با این فکر لبخند کجی روی صورتم نشست:باشه پایتم...

خندید و دستی به شونم زد:ایول داری پسر....

تو مغزم بخودم پوزخندی زدم...

از این بیشتر نمی تونستم پست باشم...

همین دیشب خودم رو برای عذاب نفس محکوم میکردم و الان میخواستم واقعا چیکار کنم؟

خودمم نمیدونستم تو مغز بیمار و آشفتنم چی میگذره...

اره خودمم اعتراف می کردم که مغزم بیمار...

و مسبب همه ی این ها اون مرده

و تقاصش هم دخترش پس میده...

وای چه لذتی داره بفهمه دخترش زن صیغه ای منه و تازه به این نتیجه رسیده بودم که ارزش داشت اون عاقد رو بخرم تا بدون رضایت ولی عقد رو جاری کنه...

واقعا همه رو میشه با پول خرید حتی کسی که مثلا دین و ایمون سرش میشه.

اونجایی که به اصطلاح دور همی بود یک حال بزرگ مستطیلی شکل و پذیرائی بزرگ وارد که میشدی آشپزخونه توی دید قرار داشت...

و علاوه بر مبلمان کرم رنگ دوتا دونه کاناپه هم گوشه ی حال گذاشته بودن...

ساره: کجایی ایلیا خان؟؟

دست از کنکاش کردن خونه بر داشتم و گیج به ساره خیره شدم...

+بله؟؟؟

خندید، چه قدر خوش خنده بود این بشر و انقدر قشنگ می خندید دوست داشتم خنده هاش ادامه پیدا کنه...

ساره: میگم بدجور تو فکریدا مگه نه عماد؟؟

عماد: راست میگه از وقتی اومدی یک کلمه هم حرف نزدی خوش باش پسر....

لبخند تلخی زدم اونا چه میدونستن که می گفتن خوش باش؟؟

مگه می شد با این همه درد خوش بود؟

همون موقع یک نفر سینی به دست به طرفمون اومد و سینی حاوی جام های پایه بلندی رو تعارف کرد....

بیشتر به پارتی شبیه بود تا یه دورهمی ساده و خودمونی ...

چون اهنگ و تا آخر زیاد کرده بودن و نصف وسط و نصفی هم در حال گفتگو باهم بودند

جام و برداشتم و به هوای اینکه شربت آلبالو میخورم

یک ضرب سر کشیدم

اما تا خوردم صورتم درهم شد این دیگه چه زهرماری بود که من کوفت کردم

ساره که از اول تو نخ من بود با دیدن قیافه ی مجاله شدم گفت: چیزی شده ایلیا جان؟؟

ابروهام بالا پرید ایلیا جان؟؟

کی ایلیا جان شده بودم و خودم خبر نداشتم؟ جالبه چه زود دختر خاله شده بود..

اما چون خودمم ازش خوشم اومده بود زیاد ناراحت نشدم....

باید بگم خوشحالم شدم....

اخه همون لحظه یک نقشه ی دیگه به ذهنم رسیده بود....

+اینی که تعارف کرد چی بود....

از نگاهش خوشم نیومد تحقیر داشت...

ساره:ش*ر*ا*ب سرخ دیگه مگه تا حالا نخوردی عزیزم؟

عزیزم؟

به خاطر این که عزیزم خطاب شدم لبم کج شد....

+نه نخوردم...

عماد:دروغغغغ؟؟؟

به چشمهایی که با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم

+نههه راستت

ساره نیشخندی زد:نگو که نخوردی اخه مگه میشه...

+چرا هست؟

عماد:والا راست میگه پسری که نوشیدنی غیر مجاز نخورده باشه ندیده بودیم...

باغروور گفتم:حالا ببینید....

ساره: خوبه آفرین....

متفکر این حرف و زد معلوم بود فکرش مشغول شده..

ابرومو تاب دادم و چیزی نگفتم....

نفس:

ساعت یک نصف شب بود و ایلیا معلوم نبود کدوم گوریه...؟

دلم هزار راه رفته بود...

چقدر بی انصاف بود

نمیگم عاشقش اما بعد از صیغه ی محرمیتی که بینمون خونده شد یک احساس هایی بهش پیدا کرده بودم و بعد از اون شب هم کاملا بهش وابسته شده بودم....

چطور میتونست اینکار و بکنه؟

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

وای خدا اگه اینطور باشه چیکار کنم...

بلند و شدم و شال و کلاه کردم....

میخواستم آماده بشم و برم تا جایی که میتونم دنبالش بگردم....

تا در رو باز کردم برم بیرون...

چهره ی ایلیا خان هم نمایان شد...

چه وضعی هم داشت...

معلوم بود مست کرده....

تلوتلو خوران داخل شد...

دستش و گرفتم اخه داشت میخورد زمین....

نمیدونستم اهل این چیزا هم هست نمیدونستم

بهش نمیومد از این زهرماریا کوفت کنه....

واقعا من از ش چی میدونستم که این یکی بدونم....

__چی خوردی هان؟؟؟

قهقهه ی بی معنی زد....

+به تو چه مگه مفتشی؟؟؟

اخم کردم این چه طرز حرف زدن بود...

طول حال و طی کردیم و اون وزن سنگینش رو رومن انداخت

وای خدا نفسم بند اومد

نمیدونستم اینقدر سنگینه

__:این چه طرز حرف زدن هان؟؟؟

اخم کرد چه سریع خنده ش جمع شد...

کلمات و می کشید

+من هر جور که عشقم بکشه بات حرف میزنم مشکلی داری گمشو پیش ننه ت.

اخم کردم و دندون روی جیگرم گذاشتم...

نمی خواستم لج کنه باهام...

بردمش تو اتاق...

و اون رو تخت ولو شد...

خواستم برم بیرون که دستم و کشید و منم چون این حرکت رو پیش بینی نمیکردم

کنارش روی تخت ولو شدم...

خواستم بلند بشم که چرخید با تعجب به چشمای غیر طبیعیش که درست رو به روی صورتم قرار گرفته بود خیره شدم...

به سینش مشت زدم

__پاشو نفسم بند اومد اه

اما انگار نه انگار هیچ تغییری نکرد...

همین جوری خیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت

چت کرده بود....

دستش رو نوازشگونه روی شقیقم کشید...

دراون لحظه هیچ لذتی نداشت فقط ترس بود و ترس....

یک فشاری دیگه به سینش وارد کردم که مچ دستم و گرفت و فشار نسبتا محکمی به دستم وارد کرد....

+خب بند بیاد...

با اون یکی دستم که ازاد بود کنارش زدم...

__تو حالت خوب نیست لعنتی

خندید:اتفاقا خیلی هم حالم خوبه

سرش و جلو و آورد و من چشمام و بستم....

این چند وقت ایلیا رفتارش خیلی غیر طبیعی شده بود

با من حرف نمی زد دیگه و فقط سرش تو گوشی هوشمندی که تازه خریده بود بود...

معلوم نبود داره چیکار میکنه

شب دیر وقت میومد خونه بعضی شبا مست بود...

دیگه از دستش آسی شده بودم

به منم وقتی که نیازاش میزد بالا نگاهی می انداخت....

یک هفته دیگه قرار بود حکم رو اجرا کنن

حالم خیلی بد بود

چطوری مامان و راضی کردم تا آرام باشه و فعلا دندون رو جیگر بذاره تا من ایلیا رو راضی کنم خدا میدونه...

توی این چند وقت بهش علاقه پیدا کرده بودم....

اونم که گفتم رفتارش چطوره

یک روز خوب یک روز بد

اصلا همیشه پیش بینیش کرد.

البته منظور از خوب اینه که بهم گیر نمیده و اوقات تلخی نمیکنه...

ساعت حدودای هفت بود

دیگه واقعا باید از این ماستی بیرون میومدم و یک کاری برای حفظ زندگی میکردم...

مطمئن میشد رامش کرد...

حمومی رفتم و دوش گرفتم...

حسابی به خودم عطر زدم و بهترین لباس هایی که داشتم و تنم کردم...

جلوی میز آرایش ایستاده بودم داشتم آرایش می کردم که صدای در اومد...

به ساعت نگاهی انداختم

از عجایب بود که این موقع خونه اومده..

هرشب کمتر از ساعت 12 نمی رسید...

کارای اخر هم کردم و رفتم بیرون تند...

سلام بلند بالایی کردم که حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت...

رفتم و جلو و گونه ش رو بوسیدم...

دستش رو روی قفسه سینم گذاشت و غریب:گمشو اونور...

دیگه بریدم خسته شدم چرا این طوری رفتار می کرد..

من زنش بودم..

البته اون فقط من و کلفت خونه ش به حساب میاورد...

با بغض گفتم:چرا این جور حرف میزنی؟؟

+دوست دارم این طوری حرف بزنی نمیتونی تحمل کنی هری...

همش میخواست من و دست به سر کنه...

جیغ زدم:من زنتم کثافت زنتم....

زد توی صورتم

+خفه شو فقط خفه شو تا خودم خفت نکردم گرفتی؟؟؟

دستم و روی صورتم گذاشتم و با بهت...

به چشمای آتیشیش خیره شدم....

___ نه بابا تو من و خفه کنی هه تو کی هستی مگه؟ جز یه ادم روانی؟؟؟؟

با مشت توی دهنم کوبید و ساکت کرد...

طعم خون مثل زهر تلخ بود...

با عجله و شتاب رفت توی اتاقمون...

منم نگران رفتم دنبالش...

اصلا این رفتار طبیعی نبود یعنی میخواست چیکار کنه؟؟؟

در کمد لباسا رو باز کرد و وسایل و لباسای من و از توش ریخت بیرون...

دیگه نتونستم ساکت بمونم...

با تته پته گفتم: داری چیکار میکنی ایلیا؟؟

اصلا نگاهم نکرد...

یعنی چی

؟

ساکی هم که لباسام و توش جمع کرده بودم برداشت و لباسام ریخت توش

همون طور مچاله و به هم ریخته...

باصدای بلندی گفتم: میگم داری چیکار میکنی؟؟؟؟

زیپ ساک و بست و کمر صاف کرد....

ساک و کوبوند تو سینم...

+پنج دقیقه وقت داری جلو پلاسای باقی موندتو جمع کنی و بزنی به چاک.. وگرنه کشتمت....

نا باور گفتم: چی..چی؟

مانتو مو داد دستم...

غرید: پیوش...

__ چرا اینطوری میکنی؟؟ من که چیزی نگفتم...

+ خفه شو پیوش بهت میگم....

اصلا نمیخواست به حرفام گوش بده

ممانعت کردم از پوشیدن

که خودش و با خفت و زور مانتو رو تنم کرد...

مچ دستم و گرفت و کشید...

حس کردم دستم شکست به زور من و به طرف در خونه که توی این مدت کم باهاش انس گرفته بودم
کشوند....

همش اعتراض میکردم اما اون اصلا انگار که نه انگار...

آخر هم در و باز کرد و انداختم بیرون....

با چشمایی وق زده به در بسته خیره موندم....

افتادم به جون در...

__ این در لعنتی و باز کن تورو خدا بازش کن....

نعره زد: گمشو پیش ننت اینجا هم نیا

بازم تلاش کردم اما

هیچ فایده ای نداشت...

شو نه هام به طرف پایین کشیده شد...

و اشک روی گونه هام راه پیدا کرد از خودم متنفر بودم که جز گریه کار دیگه ای از دستم بر نمیاد....

چرا خدای چرا انقدر من و ضعیف و بیچاره افریدی؟؟

حالا چیکار کنم...؟

برم خونه به مامان چی بگم؟؟؟

بگم هم خودم و بدبخت کردم و هم نتونستم جون بابا رو نجات. بدم؟؟؟

این انصاف نبود...

ولی باید میرفتم خونه و یه چند روز به ایلیا فرصت میدادم تا به خودش بیاد بعد دوباره برمیگردم.

راضیش میکردم....

... تو اینجا چیکار میکنی؟؟

مامانم بود که گفت...

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم...

چی میتونستم بگم بگم شوهر صیغه ایم من و از خونه انداخت بیرون...

نمیشه چه غلطی کردی؟

مطمئن بودم کسی که مقصر شناخته میشد منم...

که تو زن نیستی

چطور نتوانستی اون و راضی کنی؟

مامان و کنار زدم و خودم و توی حیاط انداختم....

... چرا حرف نمیزنی میگم چی شده؟؟

+ مامان تو رو خدا دست از سرم بردار امروز ظرفیتم به اندازه ی کافی در شده دیگه توان ندارم از تو هم درشت بشم...

تند طول حیاط و طی کردم و رفتم داخل...

اونم تند تند دنبالم اومد...

... میگم چی شده چرا مثل آدم جواب نمیدی؟؟

ساکم پرت کردم گوشه ی هال...

+ چون دوست ندارم که جواب بدم....

دستم و چنگ زد و من و که داشتم با عجله لباس درمیاورم متوقف کرد

... جون به سرم کردی ذلیل مرده د حرف بزن تا سخته نکردم...

نیاز هم که از سر و صدای ما بیدار شده بود با موهای ژولیده و چشمای پف کرده

لا تعجب به من و مامان نگاه میکرد...

__چیشده اجی؟؟؟

+تو حرف نزن...

بیچاره نیاز بغض کرد اما چیزی نگفت....

واقعا تقصیر من نبود....

دیگه توان نداشتم...

دیگه نمی تونستم.....

__د جون بکن...

عصبی مانتو شوت کردم همونجایی که ساکم و انداخته بودم و گفتم..

+ایلیا بیرونم کرد...

چشمای نیاز درشت شد....

معلوم بود حرفم و هضم نکرده...

ولی مامان آتیش گرفت...

صورتش سرخ شد و تا اومد چیزی بگه که دستش و گذاشت روی قلبش و افتاد زمین...

همون طور موندم...

بعد که جیغ نیاز بلند شد به خودم اومدم وای خدا...چرا اینطوری شد...

زانو زدم و دستم و دور شونه ی مامان حلقه کردم...

چشمهایش و بسته بود و چیزی نمی گفت...

حتی ناله هم نمی کرد....

جیغ زدم:نیاززز گوشیم بده...

اون هم درحالی که گریه میکرد با دستپاچگی گوشیمو بهم داد....

زدم روی گونه ی مامان و با صدای بلند صداش کردم...

اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد....

خدایا نمیخواستم این طوری بشه...

آخه چرا حالش بد شد...

با دست لرزون شماره گرفتم و سریع وبه اوژانس خیر دادم...

گفتن سریع خودشون و میرسونن...

من و نیاز پا به پای هم اشک میریختیم و ناله میکردیم...

اگه چیزیش میشد من هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم

هیچ وقت...

پایان جلد اول

ادامه دارد.....

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/96987/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید